

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228679

UNIVERSAL
LIBRARY

سحر محفل

مشعر علم مجلس آیتین ای اقسام ناسم نثر اورو و فارسی
و منتخب کلام لیسند و بهر چند ہندی نثر فادہ طلبا و آئین طبع ادب

من موفات

منشی بہ بھون اعلیٰ

با تمام

جیم جو اہل علم مطبع محمد الزوادر واقع سندھ و می الکونہام اکبر آباد

مطبوع شد

۱۸۵۸ء

تقریظ

بقلم: حضرت محمد عبقا

سراسر عوالم هستی جولانگاه جاذبه کلیه عشق است (عشق اسطرلاب اسرار خداست) که نقد موجودات علی قدر وجود هم با این سرمایه بایدارو از این فیض سرشار برخوردار و نیروی هستی را منشأ آثارند. نفس ناطقه انسان یگانه گوهر گرانی است که از قعر این دریای بیکران از قوت بفعل و فعالیت رسیده با صفات ممتازة ملکوتی و مزیت اشرفیت آئینه حق نمای جمال مطلق و مسجود ملائک و مظهر گویا و ناطق ذات هستی است.

دانشمندان واقعی که شاخه وجودشان از شجره طیبه مصادر وحی پیوند الهامی گرفته در کشف این حقایق نظام و اثر گوهرها سفته و گفتنیها گفته اند که آثار جدایشان در مکارم اخلاق سرمشق و درسیر انفس و آفاق روشنتر از برق است.

از این بیمقدار گفتاری شاید که بزرگی ایشان را شاید زیر معرف اجلی باید تا از عهده تعریف چنانکه باید برآید بهر حال این مجموعه از آن گوهرهای آبدار است که زینت یافته بنام نامی حضرت مولی علی مرتضی که پس از سوء القضا حسن القضا و مشارالیه کریمه هل اتی است که عنقای بلند پرواز افکار اهل دل در اوج سیر خود بذیل آستانش آشیان دارد غیر الکلام ماقل و دل.

انبیا و راهنمای خلقتند رهبر آن همگان است علی

زهی سعادت و صفای نیت آقای رضا ثابتنی که با کشش باطنی و کوشش ظاهری در جمع آوری و چاپ این لباب همت گماشته که زحمتی است ارزنده و خدمتی است ادبی و پابنده گذشته از فوائد مذهبی و عرفانی و تبلیغی اشعار آبدارش دبیران اهل قلم را در کتابت مفید و محاورات بین اثنین دوستان و دوستداران ادب را در مصاحبات و مباحثات بسیار بکار آبد و ناطقین را بر فصاحت افزاید و مستمعین باذوق را موجب نشاط و مسرت گردد.

جمع آوری و انتشار این قبیل آثار ادبی و عرفانی که مؤثر در بلندی سطح افکار است گرو همت و زحمت مادی و معنوی این چنین افراد هنرمند با ارزش است که البته در نظر خریداران باخرد بی ارزش نخواهد ماند. ای کاش اولیای فرهنگ با این نظر هم آهنگ شده رواج انتشارات جلف اراجیف را با تشویق و ترویج آثار ادب جبران کنند و سرمشق برجسته جوانان بیکار با استعداد شوند و افکار عمومی را بتدریج بروش دانشمندان پرورش دهند و آنانرا برای سر بلندی حال و آینده کشور ذخیره نمایند.

محمد عنقا

اول تیرماه ۱۳۳۴ تهران

مقدمه ناشر

با انتشار این کتاب که نمونه بارزی از علاقه مدیر این مؤسسه به انتشار و ترویج کتب مذهبی و مبارزه با انتشارات گمراه کننده ناشرین سود پرستی است که با پشت جلد های فریبنده گمراه باغفال جوانان این آب و خاک بسته اند، از نویسندگانی که جز در راه عظمت دین مقدس اسلام قدمی بر نمی دارند و با نگارش کتابهای سودمند و حکایات و افسانه های مذهبی دین خود را بملت و مملکت ادا میکنند تقاضای همکاری کرده و ناگزیر از این نکته میباشد که بدون کمک ایشان رفیع گرفتاریهای موجوده از محالات و نیل باین آرزوی مقدس امکان ناپذیر است.

احمد ناصحی

مدیر مؤسسه مطبوعاتی افلاطون

تذکره علوی

کتابیکه از نظر خوانندگان گرامی میگذرد مجموعه آثار گرانبها نیست که در طی قرن‌ها، در منقبت نابغه بزرگ بشریت علی (ع) گفته شده و مدت‌ها وقت صرف آن گردیده تا از میان اوراق فرسوده کتابها احراج و بعد از تطبیق و مقایسه بانسخ دیگر باین صورت درآمده است.

شخصیت بزرگیکه از پشت پرده کلمات، چهره تابناک خود را نشان میدهد از آن مردیست که در دوره حیات پرافتخار خویش، چه آن روزها که بر اورنگ خلافت تکیه زده و زمام امور ممالک اسلامی را در دست گرفته بود و چه ایامیکه باعمال کودکانه اورنگ نشینان بیعار و ننگ می‌نگریست با بیدادگری مبارزه کرد و لحظه‌ای آسوده نه نشست. راست میگفت و بگفته خود عمل میکرد و جز خدا از هیچکس باک نداشت و هنگامیکه بنماز میایستاد جز بذات آفریدگار بزرگ نمیاندیشید و اگر آزارش میکردند بروی خود نمیآورد. در مملکت داری مردی باتدبیر و در صحنه‌های نبرد دلاوری بینظیر بود و بخاطر ابقای حکومت خویش بهر مذلت تن در نمیداد و بدنیای محبوب شما بادیده نفرت مینگریست و آن را از مردار بزیست تر میدانست، در دوره خلافتش دیناری از بیت المال مسلمین رایبوده مصرف نمیکرد، زحمت میکشید، رنج میبرد و از دست رنج خویش معاش خود را اداره میکرد و هرگز آزارش بکسی نمیرسید و همیشه میگفت: «بخدا دوست میدارم که بستر آسایشم را برخارهای جانگزای بیابان بگذارم و شب، همه شب بر آن بالین ناهموار بیدار بمانم، راضیم که مرا بازنجیر آهنین سخت ببندند و در میان کوه و دشت برسنگ و خاک بکشایند؛ ولی هرگز رضا نیستم که دلی از کردار من آزرده و پریشان گردد»

علی بموهومات طبقاتی بادیده تمسخر نگاه میکرد و بین انسانها تفاوت نمیکذاشت و در روزگار خلافت او در زندانها بروی آزاد مردان مملکت گشوده نشده بود، علی مرد بود، علی مردمدار بود، علی شهید و

شرنگی بود که بهم آمیخته شده بود و این کتاب قطره کوچکی از دریای اوصاف علی است .



اشعار این مجموعه که تبرکاً از ۱۱۰ گوینده انتخاب و برهريك شرح حال کوتاهی افزوده شده (باستثنای آثار چندشاعر بزرگ) عموماً متعلق بکسانست که از عهد صفویه ببعده در ایران ظهور کرده اند بدلیل آنکه مذهب تشیع تا روزگار سلطنت صفویه در ایران رسمیت نداشت و خواه و ناخواه شاعرانیکه پیش از آنعهد میزیسته و بمذهب تشیع علاقه نشان میدادند بعزت عدم آزادی از ساختن اشعار مذهبی خود داری کرده و اگر احياناً گوینده دست بچنین کاری میزد تا گزیر از مدح خلفای دیگر بود ، چنانکه در یکی از قصائد سعدی این نکته کاملاً آشکار است .

مذهب تشیع باجلوس شاه اسمعیل بزرگ (۹۰۵ هـ.ق) مؤسس سلسله صفوی بر تخت سلطنت ایران رسمیت یافت و گویندگانیکه تا آنزمان جز چاپلوسی و پشت هم اندازی و مدح پادشاه وقت و وظیفه دیگری در خود نمیدیدند تحت تأثیر زمان و تشویق سلاطین صفوی بساختن اشعار مذهبی پرداخته و راه همیشگی خود را تغییر دادند و شاعرانیکه اینگونه اشعار را مناسب ذوق خود نمی یافتند روبه هند آورده و در دربار پادشاهان آنسر زمین بدرجات عالی نائل شدند و سبك معروف به «هندي» در همین وقت در ایران ظهور کرد که موضوع آن از بحث ما خارجست .

پس در حقیقت ساختن اشعار مذهبی از عهد صفویه در ایران رواج یافت و ناگزیر مجموعه حاضر حاوی آثار است که از آنعهد تا بامروز بوجود آمده و تنها اجریکه در تالیف این کتاب نصیب نگارنده خواهد شده مانا اغماض از لغزشهاییست که باوجود زحمات بسیار مؤلف در کتاب حاضر موجود است .

رضا ثابتی

۷ تیر ماه ۱۳۳۴

تهران

شرح احوال ۱۱۰ گوینده باختصار

تذکر

در بارهٔ نمرات مندرجه در صدر
شرح حال شعرای این تذکره .
عدد طرف چپ ، شماره
گویندگان نیست که بترتیب از يك تا
صد و ده تدوین شده و عدد طرف راست
شمارهٔ صفحه ایست که اثر شاعر از آن
صفحه آغاز گردیده است «مؤلف»

۲۸ -- ۱

اطمعه‌ای بك آذر بیگدلی متخلص به «آذر» در سال ۱۱۲۳ در
دارالسلطنة اصفهان تولد یافت و در قم کسب کمالات نمود و در مراجعت لشکر
نادر از هند در مشهد اقامت داشت . تذکرهٔ آتشکده که از تذکره‌های معروف
عصر نادری بشمار میرود از تألیفات اوست .

۳۹ -- ۲

آذری طوسی که نام اصلیش شیخ نورالدین حمزة بن عبد الملك
البیهقی الطوسی است مدت ۳۰ سال معتکف بوده و ۸۲ سال عمر کرده و
در سال ۸۶۶ بدرود حیات گفته است .

۳۷ -- ۳

نوربخش آزاد در حدود پنجاه سال پیش در اصفهان تولد یافت و
فعلاً مقیم تهرانست و در دبیرستانهای پایتخت تدریس میکند آزاد بیشتر عمر
خود را در راه خدمات فرهنگی صرف نموده و تا کنون چند قسمت از آثارش
انتشار یافته است .

ادیب ایضانی فرزند میرزا محمد رضا متخلص به «ابن روح» در سال ۱۲۹۹ هجری در قصبه آران، از توابع کاشان متولد و روز سه شنبه ۱۵ اسفند ۱۳۱۲ شمسی مطابق سال ۱۳۵۲ قمری در کاشان دعوت حق را لبیک اجابت گفته است. دیوان ادیب با اهتمام فرزند عالیقدرش آقای «پرتو بیضائی» که از شعرای بزرگ معاصر است در سال ۱۳۲۷ در تهران انتشار یافت.

محبی الدین مهدی الهی قمشه‌ای فرزند ابوالحسن در سال ۱۳۲۰ قمری در قمشه شهرضا تولد یافت و در اوان جوانی در همان شهر بتحصیل علوم همت گماشت و بعد از کسب کمالات در دانشکده ادبیات و معقول و منقول بتدریس دروس عربی و فلسفه پرداخت. نغمه الهی - نغمه عشاق - نغمه حسینی - شرح رساله حکیم فارابی - حاشیه بر مبدء و معاد - رساله در مراتب عشق - رساله فلسفه کلی - رساله ای در سیر و سلوک و رساله ای در مراتب ادراک از تألیفات اوست.

عبدالحسین اورنگ ملقب به «شیخ الملک» پسر آخوند ملا عبد الرسول مازندرانی در حدود سال ۱۳۰۶ قمری در تهران پای بعرضه هستی نهاد. مدتها از فضات عالی مقام عدلیه بوده و دوره نیز بوکالت مجلس شورای ملی انتخاب شده است.

ایرج میرزا ملقب به «جلال الممالک» فرزند غلامحسین میرزا در سال ۱۲۹۱ در تبریز تولد یافت و در سال ۱۳۴۴ در اثر سکت قلبی در گذشت. دیوانش تا کنون چندین بار بطبع رسیده است.

خلیل ایزدیار ۶۳ سال از عمرش میگذرد که قریب ۳۵ سال آنرا در راه خدمات فرهنگی صرف نموده و اکنون مدت چهار سال است که بازنشسته شده ایزدیار صاحب قصائد و غزلیات فراوانیست که هنوز بطبع نرسیده و بطور پراکنده در نزد او موجود میباشد.

سرهنک بدرالدین رشیدپور متخلص به «بدری» فرزند مرحوم

صنعی که ذکرش در این تذکره آمده در سال ۱۲۷۵ شمسی در تهران تولد یافت و اکنون در شهر بسائی کل کشور انجام وظیفه میکند چاپ و انتشار دیوان صنعی بهمت او صورت گرفت .

۵۱ - ۱۰

بندار رازی که به « کمال الدین » معروف بوده اهل قهستانری و معاصر مجدالدوله دیلمی است .

۱۸۸ - ۱۱

بوعلی سینا در سال ۳۷۰ در افشنه بخارا تولد یافت و در سال ۴۲۸ در همدان بدرود حیات گفت . نامبرده صاحب تألیفات بیشماری است که معروفترین آنها « کتاب شفا » در حکمت و « کتاب قانون » در طب است .

۱۴۸ - ۱۲

شیخ بهائی که نام اصلیش بهاءالدین محمد بن عزالدین حسین بن عبدالصمد بن شمس الدین محمد بن علی بن حسن بن محمد بن صالح حارثی همدانی عاملی جباعی لویزانی است در سال ۹۵۳ در بعلبک بدنیا آمد و شب ۱۲ شوال ۱۰۳۰ در گذشت و در جوار علی بن موسی الرضا (ع) مدفون گشت .

۳۷ - ۱۳

بیضا که نام شریفش آقا سید محمد باقر واعظ جندقی است بعد از ۴۸ سال زندگی در فروردین ماه سال ۱۳۳۳ شمسی در تهران وفات یافت و در ابن بابویه باهاوت گذاشته شد .

۱۶۸ - ۱۴

عبدالرحمن پارسا فرزند شیخ محمد رحیم رستگار ونوه حاج - محمد حسین توپسرکانی متخلص به « مجنون » از شعراء و عرفاء دوره ناصری در سال ۱۲۸۸ شمسی در نوپسرکان بدنیا آمد و اکنون در تهران اقامت دارد تألیفات او علاوه بر جلد سوم و چهارم فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار ، تصحیح دیوان عنصری و رضی الدین آرتیمانی و دیوان مرحوم افسراست .

۶۰ - ۱۵

حسین پرو بیضائی متخلص به « بر تو » فرزند مرحوم ادیب بیضائی در سال ۱۳۲۵ هجری در قصبه آران تولد یافت .

تذکره شعرای کاشان و تصحیح تاریخ گیتی گشای زند از تألیفات اوست .

۱۶-۹۱

پروین همدانی در سال ۱۲۳۸ قمری پای بعرضه وجود گذاشت و در سال ۱۳۱۲ بدرود زندگی گفت و در گورستان عمومی همدان مدفون گشت و دیوانش در سال ۱۳۲۴ شمسی در همدان بطبع رسید.

۱۷-۱۹۴

رضا ثابتي فرزند عبد الخالق در آبانماه ۱۳۱۰ خورشیدی در تجریش بدنیا آمد و بعد از اتمام تحصیلات مدتی بتدریس اشتغال داشت و اکنون چند گاهيست که در سلك خدمتگذاران مطبوعات در آمده، آثار چاپ شده او علاوه بر تالیف کتاب حاضر مجموعه اشعار اوست که تحت عنوان «رقص شعله» در چند سال پیش انتشار یافت.

۱۸-۷۹

میرزا ابوالحسن جلوه در سال ۱۲۳۸ در احمدآباد کجرات متولد شده و در شب جمعه ششم ذی قعدة الحرام سال ۱۳۱۴، عالم باقی شتافته و در این بابویه مدفونست. دیوانش در تاریخ غره شعبان ۱۳۴۸ بزبور طبع آراسته گردید.

۱۹-۱۷۰

ابوتراب جلی ق. یب ۴۰ سال از عمر شریفش می گذرد که اکثر آن را در راه خدمت مردم صرف نموده و مولدش از ارك و آثار چاپ شده اش عبارتست از : ترانه ها - کتاب ابراهیم - کتاب موسی وغیره

۲۰-۳۷

معین الدین چشتی از خواجگان سلسله چشتیه بوده و سلطان شمس - الدین غوری و شهاب الدین غوری باو ارادت میورزیده اند. چشت یکی از توابع هرات است.

۲۱-۳۳

دکتر مهدی حمیدی فرزند مرحوم محمد حسن ثقة الاسلام در سال ۱۲۹۳ شمسی در شیراز بدنیا آمد و در سالهای ۱۳۱۶ و ۱۳۲۵ با خنذورة ایسانس و دکتری ادبیات نائل گشت.

کتابهای: ۱- شکوفه ها ۲- اشك معشوق ۳- پس از یکسال ۴- عشق در بدر ۵- سبکسری های قلم ۶- سالهای سیاه ۷- شاعر در آسمان ۸- فرشتگان زمین ۹- طلسم شکسته ۱۰- زمزمه بهشت ۱۱- در بای گوهر از آثار چاپ شده اوست.

۷۱ - ۲۲

حسینی قزوینی - حاج محمد حسین ابن حاج محمد حسن ابن حاج معصوم معاصر ناصرالدینشاه قاجار و مرید حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی بعد از مرگ پدر باصرار جمعی بامامت و موعظت و افاده کمالات پرداخت تاریخ وفات او دیده نشد .

۱۴۴ - ۲۳

خواجه شمس الدین محمد حافظ فرزند بهاءالدین در اوایل قرن هشتم هجری در شیراز متولد شده و در اوان جوانی در خدمت مولانا شمس الدین عبدالله شیرازی کسب کمالات نموده و در سال ۷۹۱ در مسقط الرأس خود وفات یافته و در «خاک مصلی» که تاریخ فوت اوست مدفون گردیده است.

۱۵۹ - ۲۴

حای سمندجی حسینقلی خان فرزند امان الله خان در سال ۱۲۶۳ در گذشت .

۱۹۲ - ۲۵

عماد اردبیلی مختلص به «حالی» فرزند مرحوم ملاحسنعلی در حدود سال ۱۲۸۸ هجری قمری در اردبیل متولد شد و در سال ۱۲۷۱ قمری دیوان قصائد و غزلیاتش در تهران انتشار یافت .

۱۷۴ - ۲۶

حاج میرزا حبیب خراسانی در سال ۱۲۳۷ قمری وفات یافت کنج کهر از آثار چاپ شده اوست .
تذکره - در چاپ شعر حاج میرزا حبیب که نسخه ماشین شده آن در دست ماست اشتباهی رخ داده که صحیح آن اینست :
ای روی تو ماه لیلة البدر وی موی تو شام لیلة القدر

۶۹ - ۲۷

علی اکبر خوشدل در حدود ۳۵ سال از عمرش میگذرد و عمده کارهای هنریش مدیحه سرایش است خصوصاً مدیحه های مذهبی که اکثر اشعار او را تشکیل میدهد . نگارنده از اقامتگاه فعلی او بیخبر است .

۷۰ - ۲۸

خجسته کاشانی نام شریفش میرزا محمد خان و فرزند محمد حسینخان مختلص بعندیاب و نبیره فتحعلیخان صبا و برادر کوچک محمودخان ملک الشعر است .

خمش تهرانی نامش محمد شریف و اصلش از شیراز و مولد و مأوایش طهران و معاصر ناصرالدینشاه قاجار بوده و رضا قلیخان هدایت صاحب مجمع الفصحاء درباره او مینویسد: «اگرچه از سن کودکی و صباوت بدبستان نرفته و الف با نخوانده و خامه خطی به بنان نگرفته و خطی بر صفحه و نامه ننکاشته و از عروض و قافیه حظی نیافته در مدت ۶۰ سال از عمرش تحصیل و تعلیم نداشته، ای عجب بحسب ذوق فطری بلکه بسبب فیض موهبی طبعی روان و شعری شیرین و بیانی سلیس و خلقی جمیل حاصل دارد و قریب ده هزار بیت از قصائد و غزلیات و مثنویات که تدریجا از طبعش سرزده و بحافظه سپرده بر کتاب خوانده و او بکتابت در آورده تا دیوانی بانجام رسیده».

از تاریخ وفات او اطلاعی در دست نیست.

۱۰۹ - ۳۰

میرزا مهدی منشی خوئی فرزند محمد نصیر در روزگار سلطنت محمد شاه قاجار میزیسته و از مریدان حاج محمد حسین اصفهانی بوده است بیش از این احوالاتش اطلاعی بدست نیامد.

۲۸ - ۳۱

جلال الدین دوانی که بعلامه دوانی معروف است در عهد پادشاهان آق قویونلو قاضی فارس بوده و ۸۰ سال عمر کرده و در سال ۹۰۸ وفات یافته است.

۷۴-۳۲

میرزا محمد ملقب به دوانی فرزند وصال شیرازی و معاصر ناصرالدینشاه قاجار است. دیوانش در این اواخر انتشار یافت.

۱۵۳-۳۳

نعمت‌الذکائی بیضائی فرزند میرزا محمد رضا متخلص به «ابن روح» و برادر «مرحوم ادیب بیضائی» در سال ۱۲۸۴ در آران کاشان به دنیا آمد و فعلا مقیم تهران است.

۲۵ - ۳۴

شیخ مشرف الدین بن مصلح الدین سعدی در حدود سال ۵۸۵ هجری در شیراز تولد یافت و در حدود سال ۶۹۰ در مسقط الرأس خود دعوت

حق را لبیک گفت و در همان شهر مدفون گشت .

۳۵-۶۲

احمد سهیلی خوانساری فرزند غلامرضا در سال ۱۲۹۱ در تهران بدنیآ آمد و بعد از فراغت از تحصیل بریاست کتابخانه ملی ملک منصوب شد و هنوز بهمان سمت باقیست .

۳۶ - ۸۳

ساقی خراسانی شب دوشنبه ۲۱ رجب سال ۱۲۸۶ در سن ۸۶ سالگی دعوت حق را لبیک گفت . آثارش در تذکره ها موجود است .

۳۷ - ۸۴

سپهر کاشانی نام شریفش محمد تقی و مولد اصلیش کاشان و معاصر فتحعلیشاه و محمد شاه قاجار بوده است .

۳۸ - ۹۳

رجبعلی گرگانی متخلص به «سرمست» فرزند مرحوم غلامرضا در سال ۱۲۹۱ در تهران تولد یافت و اکنون نیز مقیم تهرانست و در ملاقاتیکه با اودست دادم معلوم شد که خواندن و نوشتن نمیداند و دیوانش هنوز بطبع نرسیده و این اولین باری است که آثاری از اود در دسترس مردم قرار گرفته است . متأسفانه مصرع دوم از بیت سوم اولین شعرش غلط چاپ شده و صحیح آن اینست :

«ز سما گرفته الی نری همه بر نوای تو باعلی»

۳۹ - ۱۲۱

سیمین بهبهانی دختر عباس خیللی در سال ۱۳۰۶ شمسی در تهران پای بعصره وجود گذاشت و به عقیده نگارنده بعد از پروین اعتصامی باید او را بزرگترین شاعره معاصر ایران دانست . سه تار شکسته او آثار چاپ شده اوست .

۴۰ - ۱۲۱

ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی متولد او اواخر قرن پنجم و متوفی سال ۵۴۵ هجری است و حدیقه از معروف ترین تألیفات اوست .

۴۱ - ۱۵۷

سروش اصفهانی که نام اصلیش میرزا محمدعلی و زادگاهش سده اصفهانست نخست از قهرمان میرزا پسر نایب السلطنه عزت دیده و بعد خدمت

ناصرالدین میرزای ولیعهد رسیده و در عهد سلطنت او شمس الشعراء لقب یافته و در سال ۱۳۷۰ دعوت حق را لبیک گفته است .

۴۲-۱۷۳

سرگرد میرمهدی مؤبد فرزند سید حسین متخلص به «سرباز» در سال ۱۲۹۲ خورشیدی در تبریز تولد یافت و در سال ۱۳۱۳ تهران عزیمت کرد و اکنون مقیم تهرانست و دیوانش که از ۳ هزار بیت تجاوز میکند هنوز بطبع نرسیده است .

۴۳-۱۸۷

متأسفانه شرح حال مرحوم آقا سید رضی الدین ظهیرالاسلام زاده دزفولی بدست نیامد .

۴۴-۴۶

شاه نعمت الله ولی فرزند سید عبدالله معاصر «حافظ» بوده و ۱۰۵ سال عمر کرده و «عارف اسرار وجود» تاریخ فوت اوست و قبرش در ماهان کرمانست .

۴۵-۵۶

سید محمد حسین بهجت تبریزی متخلص به «شهریار» فرزند مرحوم حاج میرزا آقا خشکناهی در سال ۱۲۸۵ خورشیدی در تبریز دنیا پانهاد و سالها در تهران اقامت داشت و اکنون مقیم تبریزست و دو جلد از دیوانش بطبع رسیده .

۴۶-۸۴

شفائی اصفهانی نام شریفش شرف الدین حسن بوده و میر محمد باقر داماد او را تمجید نموده است مثوی نمکدان حقیقت که بر وزن حدیقه سنائی است از آثار اوست .

۴۷-۱۱۵

حسن درویدیان متخلص به «شامخ» فرزند یوسف تفرشی در سال ۱۲۸۱ شمسی در تهران تولد یافت و هنوز در پایتخت اقامت دارد . اکثر آثار نامبرده از بین رفته و از چاپ بقیه اشعارش نیز خودداری میکند .

۴۸-۱۳۵

احمد شهنا در حدود ۳۰ سال پیش در مشهد دنیا آمد و اکنون سال سوم دانشکده حقوق را میگذراند و کتاب «غنچه ها» از آثار چاپ

شده اوست .

۱۴۹-۴۹

شمس ادبا میرزا سید محمد فرزند حاجی سید رضی لاریجانی در سنه ۱۲۵۳ هجری در اصفهان تولد یافت . وی معاصر ناصر الدینشاه قاجار بوده و از طرف او بلقب شمس الادبائی مفتخر گردیده است .

۱۶۱-۵۰

شمس تبریزی از مشاهیر زمان خود بوده و مولانا جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بلخی بار ارادت میورزیده و او را مراد و مرشد خود میدانسته تا جائیکه اشعار خود را بنام او گفته است شهادت شمس تبریزی در سال ۶۴۵ اتفاق افتاد .

۱۶۶-۵۱

شهاب اصفهانی نام شریفش میرزا نصرالله و معاصر محمد شاه و ناصر الدینشاه قاجار بوده و در خدمت آن دو پادشاه عرض ارادت نموده و بلقب تاج الشعرائی مفتخر گردیده است .

۷۳-۵۲

صاحب مازندرانی فرزند میرزا زکی مستوفی الممالک در سال ۱۲۵۶ در طهران وفات یافت دیوانش را شش هزار بیت تخمین زده اند .

۷۸-۵۳

سید محمد علی متخلص به صغیر قریب ۴۰ سال از عمر شریفش میگذرد که اکثر آنرا صرف خدمات فرهنگی نموده و اکنون یکی از نویسندگان جرائد پایتخت است .

۸۲-۵۴

صابر همدانی فرزند محمد هادی در سال ۱۲۷۱ در همدان تولد یافت و پس از اتمام تحصیلات بظهران آمده بورارت جنک داخل شد . صابر خود را پیرو سبک صائب تبریزی میدانند .

۸۸-۵۵

غلامعلی صبا فرزند مرحوم غلامرضا معروف به « ندیمباشی » نواده فتحعلی خان صبا ملک الشعرای دربار فتحعلیشاه قاجار در سال ۱۲۷۸ در تهران تولد یافت و بعد از اتمام تحصیلات بداره پست و تلگراف داخل شد . صبا از چاپ آثارش خودداری میکند و شاید این اولین باریست که

آثاری از وی دردسترس مردم قرار گرفته است

۵۶-۹۰

شاطر غلامحسین متخلص بصفائی فرزند نورمحمدخان خباز قمی در سال ۱۲۷۳ هجری قمری در قم تولد یافت و در سن ده سالگی باتفاق پدر بطهران آمد و بکسب پدر مشغول گشت . دیوان صفائی در دیماه سال ۱۳۰۷ انتشار یافت .

۵۷-۱۲۳

محمود خان ملك الشعراء صبا فرزند محمد حسین خان عندلیب و نوه فتحعلی خان صبا در سال ۱۳۱۱ قمری در طهران در گذشت . تعداد ایات دیوانش متجاوز از ۲۵۰۰ بیت است .

۵۸-۱۲۴

صباحی کاشانی ناوش سلیمان و اصلش از بیدگل کاشان بوده و در ۱۲۰۶ وفات یافته است . آثارش در تذکره ها موجود است .

۵۹-۱۲۵

صفیه‌ای‌شاه . عارف بالله حاج میرزا حسن اصفهانی از متأخرین عرفا که در سال ۱۲۵۱ هجری متولد شده و در ۱۳۱۶ دارفانی را وداع گفته است . ترجمه احوال ایشان در مآثر و الاثار ناصری و طرائق الحقایق جلد سوم صفحه ۲۰۶ مشروحاً ذکر شده است . کتب : زبدة الاسرار - بحر الحقایق عرفان الحق - میزان المعرفة - دیوان غزلیات و تفسیر کلام الله مجید از تألیفات ایشان است .

۶۰-۱۳۳

میرزا جعفر صافی اصفهانی از سادات جلیل‌القدر اصفهان و مشاهیر آن زمان بوده و قریب هفتاد سال عمر کرده و در سال ۱۲۱۹ وفات یافته و در مقبره میر فندرسکی مدفون گردیده است .

۶۱-۱۳۸

آقا محمد حسین متخلص به « صغیر » در سیزدهم رجب سال ۱۳۱۲ هجری در اصفهان تولد یافت و سالهاست که در همان شهر اقامت دارد . دیوان قصائد و غزلیات صغیر تا کنون سه بار تجدید چاپ شده است .

۶۲ - ۱۵۵

میرزا احمد صبور کاشانی برادر فتحعلی خان صبا در سال ۱۲۲۸ در جنگ ایران و روس به نیت جهاد شربت شهادت نوشید .

-۱۵-

مرحوم میرزا حسن خان صنعتی فرزند محمد رشیدخان دزفولی (تفنگدارباشی) در سال ۱۳۲۹ شمسی تولد یافت و در سال ۱۲۸۶ شمسی در تهران برحمت ایزدی پیوست دیوانش در شهر یور ۱۳۲۸ باهتمام فرزندش سرهنك بدرالدین رشیدپور بزیور طبع آراسته گردید .

۸۱ - ۶۴

میرزا طیب طوفان هازند رانی بعد از کسب کمالات باصفهان رفته و لطفعلی آذر و سایر شعراي آن عهد را ملاقات کرده و در سال ۱۱۹۰ وفات یافته است .

۶۵ - ۲۶

عرفی نام شریفش سید محمد ، لقبش جمال الدین و مولدش شیراز بوده و در زمان اکبرشاه به هندوستان رفته و در خدمت آن پادشاه بمقامات ارجمندی نائل آمده و در سال ۹۹۹ در شهر لاهور وفات یافته است .

۶۶ - ۲۷

عماد خراسانی فرزند مرحوم میرزا محمد تقی معین دفتر از صاحب منصبان آستان قدس رضوی سال ۱۲۹۹ خورشیدی در مشهد تولد یافت و اکنون مقیم تهرانست و تعداد اشعارش متجاوز از ۳۰ هزار بیت است و کتابهای «یکشب در بهشت» و «چند غزل از عماد» از آثار چاپ شده اوست .

۶۷ - ۵۱

صادق عنقا از دانشمندان بزرگ معاصر و فرزند روحانی و جسمانی حضرت محمد بن جلال الدین علی ابوالفضل عنقا در سال ۱۲۹۴ خورشیدی در تهران متولد و پس از اتمام تحصیلات در رشته های ادبیات و معقول و منقول و حقوق نزد پدر خود بشکمل ظاهر و باطن پرداخته و اصولا صاحب عنوان ، کلیه آموزش خود را اعم از ظاهر و باطن مرهون تعالیم پدر بزرگوارش میداند تالیفات ایشان بدینقرار است

۱- تذکره سیر خرقه چهل پیر ۲- مثنوی چنته ۳- دیوان غزلیات
۴- کوکب ادب (چاپ شده) ۵- بدیده های فکر ۶- دانشمندان ذره بینی و چند کتاب دیگر که ناتمام است

۶۸ - ۸۶

جلال الدین علی ابوالفضل عنقا - «ولادت آن بزرگوار سال ۱۲۶۶ هـ . ق و رحلت ۱۳۳۳ هـ . ق بوده و مزارش سمت غربی بقعه ابن بابویه

است شرح حالات و کمالات آن جناب در کتب قوم مندرج است علی الاجمال اینکه آنحضرت از مشایخ مجاز سلسله جلیله علویه رضویه معروفیه علی الطریق بودند و چون بخاندان اویسیان اتصال داشتند مسند ارشاد نگسترده و انزوا اختیار فرمودند. کتب مولفات از نحو و مقدمات و منطق از حواشی و غیره دارند. کتاب عقاید حقّه در اصول دین. رساله در اثبات نبوت و ولایت خاصه. مثنوی انوار قلوب السالکین. دیوان حقّان المناقب. مثنوی اشارت - الحسینیه. رساله آئینه جهان بینی. دیوان غزلیات ذوقیه واردات و جذبات شوقیه از تألیفات حضرت اوست نقل از تجلیات « شرح جامعتری هم از ایشان در صفحه ۲۷۵ تذکره طرائق الحقائق ملاحظه شد.

۶۹-۱۴۵

حضرت محمد بن جلال الدین علی ابوالفضل عثقا. شرح حالات و کمالات ایشان در تذکره فرهگیان تالیف مرحوم عبرت و کتب دیگر مشروحاً ذکر شده و جامعترین آنها شرحی است که بقلم خودشان در کتب تجلیات مرقوم گردیده است. ولادت باسعادت آن دانشمند بزرگ در سال ۱۳۰۶ هجری قمری برابر سال ۱۲۶۶ خورشیدی در تهران اتفاق افتاده و به قول رادبوصدای آمریکا: «روزگار چون او نابغه ای را کمتر برعه وجود آورده است.»

حیات بعد از مرگ - ارشادنامه - و مراقبه و شهود - تجلیات و رسائل دیگری در علوم قدیمه و جدیده از آثار آن بزرگوار است.

۷۰-۷۴

شیخ فرید الدین عطار در اواخر دوره سلجوقیان در نیشابور تولد یافت و در نیمه اول قرن هفتم در هفتاد سالگی در گذشت و در جنوب نیشابور بخاک سپرده شد بنا به گفته برخی از تذکره نویسان عطار در حمله مغول بشهادت رسید لیکن هنوز صحت این گفته بر نگارنده معلوم نیست تألیفات عطار بسیارست و فهرست کتب ذیل از معروفترین آثار اوست: منطق الطیر - الهی نامه - اسرار نامه - مصیبت نامه - خسرو نامه - مظهر المعجائب - لسان الغیب و تذکره الاولیاء.

۷۱-۹۰

میرزا نبی ملقب به غبار رازی - در هشت ماهگی بمرض آبله دچار و از نعمت بینائی محروم و در اواخر عمر بزیارت مشهد مقدس نائل گشت و پس از مراجعت در سال ۱۲۷۲ در سن ۳۴ سالگی وفات یافت.

۷۲-۴۹

میرزا عباس بسطامی متخلص به «فروغی» فرزند آقا موسی در سال ۱۲۱۳ در عتبات تولد یافت مهارت فروغی در غزل سراییست و تعداد اشعارش را تا بیست هزار تخمین زده اند وی در سال ۱۲۷۴ در گذشت .

۷۳-۸۵

فرهاد میرزای قاجار بعد از جلوس محمد شاه از طرف او به تنظیم امور سرحدات مأمور گردید و چندی نیز بحکومت فارس منصوب شد. ترجمه خلاصه الحساب شیخ بهائی بفارسی و نگارش نصاب انگلیسی و تالیف جغرافیائی موسوم به «جام جم» از آثار اوست .

۷۴-۸۷

فرخ قاجار فرزند عباس میرزا در سال ۱۲۷۱ در مشهد مقدس وفات یافت . آثارش در مجمع الفصحاء ملاحظه شد .

۷۵-۱۲۱

عباس فرات فرزند محمد کاظم در سال ۱۲۷۳ در یزد تولد یافت و بعد از تحصیلات مقدماتی به اصفهان و خراسان شتافت و در سال ۱۳۳۵ راه طهران را در پیش گرفته و در پایتخت رحل اقامت افکند .

۷۶-۱۸۱

فواد متاسفانه شرح حال این گوینده که گویا در همین اواخر وفات یافته است ملاحظه نشد .

۷۷-۱۸۷

شاعر عارف فخرالدین عراقی صاحب لمعات در سال ۶۸۸ وفات یافت و عبدالرحمن جامی شاعر و ادیب قرن نهم هجری در شرح و تفسیر کتاب او به سال ۸۸۶ بتألیف اشعه اللامعات که از تالیفات مهم جسامی بشمار میرود همت گماشت .

۷۸ - ۵۸

جکیم ابوالقاسم فردوسی ما بین سالهای ۳۲۰ و ۳۳۰ هجری در قریه «باز» از نواحی طوس پای بمرصه وجود گذاشت و در سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ در مسقط الرأس خود وفات یافت و در همانجا بخاک سپرده شد .

۷۹ - ۱۶۶

میرزا حبیب قآنی فرزند میرزا محمد علی گلشن در روزگار سلطنت

-۱۸-

فتحعلیشاه قاجار ، بسال ۱۲۲۲ در شیراز تولد یافت و در او ان جوانی کسب کمالات نمود و بعد در دربار محمد شاه و ناصرالدین شاه تقرب حاصل کرد و بالاخره در سال ۱۲۷۰ در طهران در گذشت . قآنی اولین شاعر ایرانست که بتعلیم زبان فرانسه پرداخت .

۸۵ - ۸۰

محمد کلانتری در حدود ۳۰ سال پیش در مشهد متولد شده و مدتی در طهران کارگر بلور سازی بوده و فعلاً در یکی از مجلات پایتخت بکار مشغول است .

۸۹ - ۸۱

کسانی مروزى در سال ۳۴۱ در مرو تولد یافت و در اواخر قرن چهارم هجری بدرود زندگی گفت تذکره نویسان او را در عداد بهترین شعرای سامانیان و غزنویان بشمار آورده اند .

۵۰ - ۸۲

احمد گلچین معانی فرزند علی اکبر در سال ۱۲۹۵ خورشیدی در تهران تولد یافت و پس از اتمام تحصیلات به اداره ثبت داخل شد و چند سال پیش در یکی از مسابقات مهم ادبی (سنك تراش ژاپونی) بدریافت جایزه نائل گشت .

۱۷۴ - ۸۳

سید محمد رضای مرتضوی تبریزی متخلص به « گوهر » در حدود ۲۴ سال از عمرش میگذرد و اکنون مقیم تهرانست و آثارش در جراید پایتخت انتشار مییابد . نگارنده شخصاً او را ندیده و این چند سطر نیز از زبان « عماد خراسانی » در اینجا آمده است .

۱۳۵ - ۸۴

اطفالیه نیشابوری معاصر امیر تیمور و از مریدان شاه نعمت اله کرمانی بوده و در سال ۸۷۶ در قدمگاه مشهد وفات یافته است .

۳۱ - ۸۵

ملاشانی در روزگار سلطنت شاه عباس بزرگ بوده و در خدمت آن پادشاه عزت و حرمت دیده تا جائیکه در اداء این بیت :
اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست
بطاق ابروی مردانه اوست
که در مدح علی (ع) سروده هموزن خود طلا دریافت کرده است .

۸۶-۶۱

مولانا جلال الدین محمد بن حسین الخطیبی البکری ملقب به «مولوی» و صاحب «کتاب مشنوی» بزرگترین شاعر متصوف ایران در سال ۶۰۴ هجری در بلخ تولد یافت و در سال ۶۷۲ در قونیه درگذشت و در مقبره پدرش مدفون گشت.

۸۷-۶۴

موج که پدرش عبدالله و زادگاهش اصفهان است در سال ۱۲۰۸ شمسی بدنیا آمده و بعد از اتمام تحصیلات در مطبوعات بکار پرداخته است. آثار موج عبارتست از: رنگها - بیژن و منیژه - بمادر سر بازار ایرانی و کلیات اشعارش که دو کتاب اخیر هنوز چاپ نشده است.

۸۸-۶۵

محتشم کاشانی که او را میتوان بزرگترین شاعر مرثیه سرای ایران دانست شاعر دربار شاه طهماسب صفوی بوده و در سال ۹۹۶ وفات یافته است.

۸۹-۷۶

محمد علی مکرم اصفهانی فرزند علی خان ابن صادق ابن عبدالمطلب ابن علی خان ابن علی نقی حبیب آبادی در سال ۱۳۰۴ قمری در حبیب آباد اصفهان متولد شد و اکنون نیز در اصفهان اقامت دارد دیوان قصائد و غزلیات و مکهاتیات مکرم در سال ۱۳۳۳ خورشیدی در اصفهان انتشار یافت.

۹۰-۸۵

محمود که نام اصلیش «محمد علی نبات چی» است در سال ۱۳۱۰ خورشیدی در لنگرود بای بعرضه وجود گذاشت و اکنون در تهران دوره متوسطه را طی میکند.

۹۱-۱۰۷

میرزا محمد تقی ملقب به «مظفر کرمانی» فرزند میرزا کاظم طبیب در سال ۱۲۱۵ در گذشت مجمع البحار در تفسیر بحر الاسرار و مشتاقیه و خلاصه العلوم و کبریت احمر از تألیفات اوست.

۹۲-۱۱۰

هادی مولای گیلانی ملقب به «دفاعلیشاه» اهل پاکنار رشت و از مشایخ صفعلیشاه بوده و در حدود ۶ سال پیش در سن ۸۰ سالگی در تهران وفات و در شیران، قبرستان ظهیرالدوله بخاک سپرده شد. کتائبهای

عالم و آدم - رساله صفوت اولی - تاریخ منظومه مختصر انبیا منطبق باقرآن
و دیوان غزلیات از تألیفات چاپ شده است.

۹۳-۱۱۱

منصوری شاعریست درویش مسلک و خوش مشرب که قریب ۳۶
سال از عمرش گذشته و اکنون مقیم تهرانست و در اداره سیلو اشتغال دارد
و تاکنون چند قسمت از اشعارش انتشار یافته است.

۹۴ - ۴۶

ناصرالدینشاه قاجار فرزند محمدشاه در سال ۱۲۴۶ متولد و در
سال ۱۲۵۱ از طرف پدر به ولایت عهد منصوب و روز جمعه بیست و یکم
ذیقعدة سال ۱۲۶۴ به تخت سلطنت نشست و بالاخره بعد از ۴۹ سال سلطنت
در سال ۱۳۱۳ در حضرت عبدالعظیم بدست میرزا رضای کرمانی شهید شد.
دیوان اشعار ناصرالدینشاه تحت طبع است و بزودی منتشر خواهد شد

۹۵-۷۳

میرزا عبدالحسین خان نصرت معروف به «منشی باشی» فرزند
مرحوم محمد حسن سال ۱۲۸۹ هجری، یکسال بعد از قحطی معروف در
اصفهان پای برصه وجود گذاشت و در هفت سالگی با خانواده خود بمشهد
مقدس عزیمت کرد. فهرست کتب زیر از آثار اوست: مثنوی فروزنده -
دیوان قصائد و غزلیات - فرازنده - جامع المتفرقه - شرح احوال شمراي سبعة
عرب و چند کتاب دیگر

۹۶-۱۰۳

دکتر احمد ناظرزاده فرزند محمد ناظر در سال ۱۲۹۶ خورشیدی
در کرمان بدنیا آمد و در سال ۱۳۲۸ از طرف اهالی سیرجان بنماینده گی
مجلس شورای ملی انتخاب شد آثار چاپ شده او بدینقرار است: اختر - آواز
جوانی - رقص با سه خنجر - بر فراز سیحون و چند کتاب دیگر

۹۷-۱۰۹

نور علیشاه نام اصلش محمد علی ابن میرزا عبدالحسین ملقب بقیض
علیشاه که اصلش از «تون و طبس» بوده در اصفهان تولد یافت و در سال
۱۲۱۲ در گذشت و در جوار مرقد حضرت یونس مدفون گشت. دیوانش
در سال ۱۳۵۴ در تهران انتشار یافت.

۹۸-۱۳۶

مرتضی نبوی نویسرگانی قریب ۳۶ سال از عمرش گذشته و اکنون

مقیم تهرانست و در اطاق بازرگانی اشتغال دارد و دیوان اشعارش هنوز بطبع نرسیده است .

۹۹-۱۵۱

نشاطی هزار جریبی هازندرانی نام اصلیش میرزا عباس و از سرخ ده دامغان و مداح فتحعلیشاه و محمد شاه قاجار در سال ۱۲۶۲ وفات یافت

۱۰۰-۱۷۲

حکیم ناصر خسرو ابن حارث قبادیانی در سال ۳۹۴ هجری در قبادیان از حوالی بلخ بدنیا آمد و در اوان جوانی به تحصیل کمالات پرداخت و در دربار سلجوقی خدمت دیوانی گرفت و مدتها آواره بیابانها شد و بالاخره در سال ۴۸۱ در «بمکان» وفات یافت . وی صاحب تألیفات بسیاریست که مهمترین آنها بدینقرار است : سفرنامه - زادالمسافرین - وجه دین - خوان اخوان - روشنائی نامه - سعادت نامه - دلیل المتحیرین و دیوان اشعار ناصر خسرو

۱۰۱-۵۳

میرزا شفیع شیرازی معروف به میرزا کوچک و ملقب به وصال ، شاعر عصر فتحعلیشاه و محمدشاه در سال ۱۲۶۲ در مسقط الرأس خود وفات یافت دیوانش متجاوز از پانزده هزار بیت است .

۱۰۲-۷۹

وحشی بافقی که ولادت او مصادف با اواخر سلطنت شاه اسمعیل صفوی است در قصبه «بافق» تولد یافت و در سال ۹۹۱ هجری در گذشت تقی الدین اوحدی صاحب تذکرة عرفات که معاصروی بوده او را «کمال-الدین» نامیده و مینویسد : «وحشی با برادر خود مرادی بافقی از شاگردان مولانا شرف الدین علی یزدی بوده ، هر دو برادر در خدمت آن شاعر کسب کمالات مینمودند»

۱۰۳-۱۶۴

وقار شیرازی فرزند میرزا کوچک وصال در سال ۱۲۶۶ با برادر کهنتر خود میرزا محمود طبیب به هندوستان رفت و در حدود یکسال در بمبئی توقف کرد و بعد بشیراز مراجعت نمود و در سال ۱۲۷۴ بطهران عزیمت کرد و بخدمت ناصرالدینشاه باریافت در این هنگام ۴۲ سال از عمرش میگذشت .

۱۰۴-۳۱

هلالی جغتائی که در سال ۹۳۹ وفات یافت غزل سرای خوبی بوده

و مثنوی شاه و درویش از ساخته های اوست .

۱۰۵-۳۲

سید احمد هاتف اصفهانی که معروفترین شاعر دوره افشاریان و زندیانست در سال ۱۱۹۸ در قم وفات یافت . مهمترین اثر هاتف ترجیع بند اوست که حقیقتاً در نوع خود بی نظیر است .

۱۰۶-۵۲

اسمهیل خان هرمز صاحب کتاب « فرازستان » از طایفه زند و از نزدیکان شاهزاده جلال الدین میرزا فرزند فتحعلی شاه در تویسرکان تولد یافت . هرمز به مذهب زردشت متمایل بوده و آثاریکه از او باقی مانده است دلیل بر صحت این مدعاست و همه را نیز بفارسی سره نوشته است . وی در سال ۱۳۱۳ قمری در تویسرکان در گذشت و در امامزاده کوه ، نزدیک قریه سرابی مدفون گشت .

۱۰۷-۱۳۳

میرزا هدایت وزیر دفتر در روزگار سلطنت ناصرالدین شاه بوزارت دفترخانه مبارکه استیفا منصوب و سالها بهمان سمت باقی بود و در اوقات فراغت بمطالعه دواوین شعرا و نظم اشعار میپرداخت .

۱۰۸ - ۱۳۳

همایون شاه ابن بابر میرزای گورکانی بعد از مرگ پدر در سال ۹۳۸ در دهلی هندوستان بر تخت سلطنت نشست . آثاری از وی در مجمع الفصحاء ملاحظه شد

۱۰۹ - ۱۶۳

رضاقلی خان هدایت فرزند محمد هادی در عهد سلطنت فتحعلیشاه قاجار ، بسال ۱۲۱۸ در طهران تولد یافت و بعد از اتمام تحصیلات در دربار محمد شاه و ناصرالدین شاه قاجار بمقامات عالی رسید و وفاتش در سال ۱۲۸۸ اتفاق افتاد . مجمع الفصحاء و ریاض العارفین که مهمترین تذکره های شعرای ایرانست از تألیفات اوست .

۱۱۰ - ۱۷۱

میرزا اسمعیل هنر فرزند میرزا ابوالحسن یغمای جندقی شاعر معروف دوره ناصری بنا بگفته مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام الملک) در فهرست کتب خطی کتابخانه مجلس شورای ملی تا سال ۱۲۸۸ زندگی میکرده ، دیوان خطی هنر در کتابخانه مجلس موجود است .

بنام خدا

صانع پروردگار حی - توانا
صورت خوب آفرید و سیرت زریبا
مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
روزی خود میبرند پشه و عنقا
در بن چاهی بزیر صخره صما
برک تراز چوب خشک و چشمه زخارا
نخل تناور کند ز دانه خرما
از همه عالم نهان و بر همه پیدا
از عظمت ماورای فکرت دانا
حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
وز همه عیبی مقدسی و مبرا
با همه کروبیان عالم بالا

اول دفتر بنام ایزد دانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
از در بخشندگی و بنده نوازی
قسمت خود میخورند منعم و درویش
حاجت موری ب علم غیب بدانند
جانور از نطفه میکند شکر از نی
شریت نوش آفرید از مگس نعل
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق
پرتو نور سرادقات جلالش
خود نه زبان در دهان عارفدهوش
هر که نداند سپاس نعمت امروز
بار خدا یا مہمینی و مدبر
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن

«سعدی» از آنجا که فهم اوست سخن گفت

ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا

در مدح خراجچہ انبیاء

سرو نباشد باعتدال محمد
در نظر قدر با کمال محمد
لیله اسری شب وصال محمد
آمده مجموع در خلال محمد
روز قیامت نگر مجال محمد
بوکه قبولش کند بلال محمد
نور نتابد مگر جمال محمد
تا بدهد بوسه بر نعال محمد
پیش دوا بروی چون هلال محمد
خواب نمیگیرد از خیال محمد

ماه فرو ماند از جمال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست
وعدۀ دیدار هر کسی بقیامت
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
عرصۀ کیتی مجال همت او نیست
و انهمه بیرایه بسته جنت فردوس
شمس و قمر در زمین حشر نتابند
همچو زمین خواهد آسمانکه بیفتد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند
چشم مرا تا بخواب دید جمالش

«سعدی» اگر عاشقی کنی و جوانی

عشق محمد بس است و آل محمد



منتهی

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند
 چہار در مناقب او گفت ہل اتی
 دور آزمای قلعه خیبر کہ بند او
 در بکدکر شکست بیازوی لافتی
 مردی کہ در مصاف زره پیش بسته بود
 تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا
 شیر خدا وصف در میدان و بحر جود
 جان بخش در نماز و جہان سحر در و غا
 دیباچہ مروت و دیوان معرفت
 لشکر کش فتوت و سردار اتقیہ
 فردا کہ ہر کسی بشفیعی زنند دست
 مائیم و دست و دان و معصوم مرتضی

عرش

این بارگاه کیست که گویند بهراس
 کای اوج عرش سطح حضيض تورا مماس
 منقار بند کرده ز سستی هزار جای
 تا اولین دریاچه او طایر قیاس
 آورده گوشوار مرصع برشوه عرش
 کزوی علو و شان ستاند به التماس
 نی سایه اش لباس ببر کرده از علو
 نی کرده نور مهر زر اندوده اش لباس
 از بس که نور بارد ازو در حوالیش
 خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
 گر بشنود نسیم هوای حریم او
 بر مقر نوبهار هجوم آورد عطاس
 گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است
 کز رفعتش نهوهم نشان دادو نی قیاس
 گفتم که عرش نیست زجاجست و لب گزید
 گفتا نعوذ بالله از این طبع دون اساس
 شرمی بکن چه عرش چه کرسی نه بارها
 گفتم بصره حرف زن ای پایه ناشناس
 این قصر و جاه واسطه آفرینش است
 یعنی علی جهان معانی امام ناس
 معجونی از بلاهت خصم و شعور اوست
 کیفیتی که کرده قضا نام آن نعام
 آنجا که لطف او عمل کیمیا کند
 ز رو آور التماس طلایش از نحاس
 ای از شمیم جعد عروسان خلق تو
 پیچیده در مشام عروس صبا عطاس
 نه اطللس فلک نشود عطف دامنش
 برقد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چویافت حزم تو را گفت با زحل
 چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز پاس
 با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
 مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس
 لیل و نهار نسبتشان منعکس شود
 گرمه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
 حفظ است اگر ندای امان در دهد ممیر
 شاید که سطح آب شود شعله را مماس
 گر مایه جهان جلال تو را بود
 از مهر و ماه جام در هفتم سپهر طاس
 جاء ترا سپهر سمندی بود که هست
 از آفتاب شععه در گردش قطاس
 شاها منم که چون فرس طبع زین کنم
 گیرد بدوش غاشیه عجز بوفراس
 فرماندهی نداشته چون من جهان نظم
 این حرف با ظهیر توان گفت بیهراس
 طرز کلام غیر کجا وین روش کجا
 نسناس را کسی نشناسد ز نوع ناس
 در شعر من چه کار کند ناخن حسود
 بس فارغ است خوشه پروین ز جور داس
 نظم حسود و شعر مرا در میان بود
 بعدی که واقع است میان امید و یاس
 عرفی بس است بیهوده دست دعا بر آرد
 نزد خلیل عز و جل بهر التماس
 لبریز باد جام حیات موافقت
 تاهست گرم دوره این واژگونه طاس
 بی خوشه باد کشت مراد مخالفت
 چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

مرحوم ادیب بیضانی

«معاصر»

دوش از پیر عقل پرسیدم	کای تودانا برازهای نهفت
رفت بسیار از علی و عمر	در میان صحابه گفت و شنفت
که سزد جانشین پیغمبر	هین بگوفاش در جوابم گفت
که بجایش نشیند از پس مرگ	آنکه درز ندگی بجایش خفت

آذر بیگدلی

دریغا که باخود ندیدم مصاحب	رفیقی موافق انیسی مناسب
رفیقی که پرسد غم در مکارب	انیسی که جوید دلم در مصائب
مگر کو کب شمع ابوان شاهی	که خورشید او در نجف گشت غارب
علی ولی شهر ریار مظهر	شهنشاه منصور و سلطان غالب

جلال الدین دوانی

ای مصحف آیات الهی رویت	وی سلسله اهل ولایت مویت
سرچشمه زندگی لب دلجویت	محراب نماز عارفان ابرویت

عماد خراسانی

«معاصر»

میلاد فخر عالم و سردار اتقیاست
 روز ظهور راستی و مردی و سخاست
 عیدی است بس گرامی و روزی است بس بزرگ
 دولت نصیب گیتی و گیتی بکام ماست
 نوروز رور دیگر و امروز دیگر است
 امروز از شمار دگر روزها جداست
 کاری گذشت باز در این کارگاه عشق
 کاآگاه از بزرگی آن ذات کبریاست

جاوید باد عشق که گیتی بدان نکوست
 پاینده باد مرکز آن آسمان بیاست
 روزی چنان بود که بدان تابروز حشر
 گریوز کار بالذ و نازش کند رواست
 روزی بود که گردش و سرگشتگی چرخ
 معلوم گشت بهر چه منظور و مدعاست
 روزی بود که گشت مدلل با آسمان
 کز بهر چیست پیش زمین قامتش دو تا مست
 روزی بود که گشت عیان فرشتگان
 کادم بدون سابقه مسجودشان چراست
 روزی بود که بابجهان هشت کودکی
 کش خاک پا بدیده ادراک توتیاست
 (از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است)
 بشکر کدام دوست نکوتر ز مرتضی است
 گوینده سلونی و دریای علم و جود
 دست خدا و یار و مدد کار مصطفی است
 لشکر کشی است صابر و دانا و مهربان
 اسپهبدی دلیر و خدا ترس و پارساست
 برزروسیم و جاه و خدم دل نبسته است
 بردست خویش و دسته شمشیرش اتکاست
 از عال او مپرس که هنگام سلطنت
 با دادخواه رهسپر مسند قضاست
 و ز جود او مگوی که دستان خاتمش
 بشنیده ای و بر کرشم نیکتر گواست
 شاهی شنیده ای نکند سیر خویش را
 از بیم آنکه گرسنه شاید یکی گداست
 شب تا بیامداد بتسبیح کردگار
 یانسان بدوش بهر یتیمان بینواست
 هر چند پادشاهی کون و مکان از اوست
 یکروز باغبان و دیگر روز پادشاست

شاه آنکه شاه بر کله و تخت عاج نیست
 شاد آنکه شه بنان جو و فرش بوریاست
 ای گنج عشق و حسن و هنر ای ابوالحسن
 ای من غلام آنکه بعشق تو مبتلاست
 ای ذات کون و نفس جهان زبده وجود
 خرم دلیکه باغم عشق تو آشناست
 بکروز جلوه ای کن و بندارها بسوز
 گوید عرب که داغ دگر آخرین دواست

مردان روزگار شوند، ارعلی شناس
 اقرار می کنند که مردی و را سزااست
 دانند بهر چیست که آئین ماست عشق
 دانند از چه خواجه ما ختم انبیاست
 دانند بی سبب نبود گهر بحق وی
 قومی با شتباه فتادند کو خداست
 آیا کدام بنده به نیمی زنان جو
 اینسان سپه شکار و جهان سوز در غزااست
 گفتی ز بند گمان محمد (ص) یکی منم
 قربان خواجه ای که چنین بنده ای و راست
 آن تیره دل که صب تو واجب شمرده بود
 دیدیم ذکر خیر کش امروز در قفاست
 خفاش اگر ز پر تو خورشید رخ بتافت
 خورشید را، هماره همان فرو آن ضیاست
 بنداشتند مهر توان داشت در حجاب
 کردند امتحان که همه جهدشان هباست
 خورشیدوار نور جهان تاب دانست
 ارباب عشق را بجمال تو رهنماست
 و این بس شکفت آمدم از خلق روزگار
 آری در این دوروزه گیتی شکفتهاست

قومی به اشتباه خدایش شناختند
 قومی قبولشان نه که مولا و مقتداست
 قربان آن دلیکه در آن جای حیدر است
 خوانم اگر بهشت دلی را چنین بجاست
 نام علی بس است که گیری جهان بدو
 گردو الفقار نیست بس این نام دلرباست
 مدح عماد در قبیل قدر و جاه تو
 چون از گدای گوشه نشین وصف کیمیاست
 طبع رسا بیاید اما در این مقام
 طبع رسا هم ارچه بود باز نارساست
 جانم فدایت یا بن ابیطالب ایکه جان
 در پیشگاه عشق تو بسیار بی بهاست
 شوق گرفته دامن ما ای امیر عشق
 ورنه توئی کجا و سخنهای ما کجاست
 ما را وظیفه ای است نه دعوی بجاه خویش
 بر ما ببخش ورنه مدیح تو هل اتی است
 ای خاندان فضل زحق بر شما درود
 چندانکه صنع را هنر و عشق را بقاست

هلالی چمنی

محمد (ص) عربی آبروی هر دوسرای
 کسیکه خاک درش نیست خاک بر سراو
 شنیده ام که تکلم نموده همچو مسیح
 بدین حدیث لب لعل روح پرور او
 که من مدینه علم علی درست مرا
 عجب خجسته حدیثی است من سک در او

هزارم

اگر دشمن کشد ساغر و گرد دوست بطباق آبروی مردانه اوست

هفت اصفهانی

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
 عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا
 میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن
 کنار چشمه روشن بر آمد لاله حمرا
 مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان ناگه
 که پوشیدند چشم از غمره چندین لعبت زیبا
 بر آمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر
 بیغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا
 نهنگ صبح آب بگشود و دزدیدند سریشش
 هزاران سیمگون ماهی درین سیمابگون دریا
 بر آمد از کنام شرق شیری آتشین مقلب
 گریزان آنجمش از پیش روبه سان گراز آسا
 چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان
 چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در پیدا
 هژبر سالب غالب علی ابن ابیطالب
 امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا
 همایون روز نوروز است امروز و بغیر روزی
 بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی مأوا
 شهنشاه غضنفر فر بلنک آویز اژدر در
 امیر المومنین حیدر علی عالی اعلا
 بر تبت ساقی کوثر به مردی فاتح خیبر
 به نسبت صهر پیغمبر ولی والی والا
 ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
 قوام مذهب و ملت نظام الدین والدینا

☆☆☆

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا
 غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها
 رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو
 مکمل شد بتاج لافتی و افسر لولا

د کتر مېدی حمیدی شیرازی

«معاصر»

چه ماندي ای تن ویران اسیر نفس پیرانی
نیارد رفت مرغ بسته زی خرگاه خضرانی
ترا دادند نیروئی ز عقل و دانش و حکمت
ولی افسوس شهوت کرده بر آن حکمفرمایی
تانا مرغ حکمت را بشهوت پای برستی
کجا بایست در دل داشتن میل تسوانایی
ز سر آفرینش جز شب و روزت نشد حاصل
که گاهی تیره که روشن نمودت چرخ مینایی
بلی هرگز نپندارد بغیر از بحر موجودی
که محصور است بین لجه ای چون کرم در بایی
کجا مخبر زخیر مطلق و از عقل کل گردد
سبق خوانی که پابند است در عقل هیولانی
کجا مدرک تواند بود رمز آفرینش را
پیشانی که مفتونست اندر چهر عذرائی
تن از قید بتان امروز برهان کاندر آنگیتی
بیک ارزن نیرزد خرمن گیسوی سودائی
به تن ها چند دل بستن بدان درگاه روآورد
که یارد دستگیرت بود اندر روز تنهائی
عزایل است گرچه صورت و چهر بشر دارد
اسیر دست شهوت پای بند حسن و زیبائی
بروز محشرت یاور اگر میباشدت باور
کجا یارد شدن رهبر سمن سیمای ترسائی
مشو مغرور از آن کامروز بایلان همآوردی
که نیروی جوانی را نباشد پای بر رجائی
ترا دادند این قدرت که باحکمت در آویزی
ترا دادند این حشمت که از طاعت نفرسائی

نه بهر آنکه هرجا ناتوان بینی زبون سازی
 نه بهر آنکه باشی فکر سالاری و پاشایی
 پس اندازی کند از طاعت و خدمت درین گیتی
 ز شام پیری آنکو گشت آگه صبح بر نائی
 از آن ترسم که غافل مانم از این نکته تا آنجا
 که بر چهرت کشد دست امل آثار رسوائی
 در آن بیدای بی پایان در آئی واله وحیران
 از آنرو کاندر این ویران نبودی در شکیمانی
 پریشان کردی از هستی بشیمان کردی از مستی
 بتن گوئی که از بستی نبودت فکر والائی
 چرا هر سوی رو کردی ز فرط نا جوانمردی
 ز هر سو سجده آوردی به رویان یغمائی
 نبودت چون علی ایمان که خواهی هر چه از دوران
 ز دارای جهان خواهی نه از اموال و دارائی
 در خشان مهر تابانی که بعد از ذات پیغمبر
 همه خلقت بر او خیره است با چشمان حربائی
 شهری کاندر شب معراج با سر دفتر هستی
 به پنهانی نمودی هر زمانی راه پیمائی
 بزرگ دانش آموزی که از یک بندگی برجا
 بفرق آفرینش کوفت شاید کوس مولائی
 فیه حکمت اندوزی که از دانائی دانش
 جهان را هیچ نشمردی بدان ژرفی و پنهانی
 قوی چنگال مرد پهلوی نوی که در هیجا
 کشید از جادری با آنچنان سختی و صمائی
 بتن زور خدائی داشت ورنه کندن خیبر
 قوی چنگال داند نیست کار مرد دنیائی
 گران دل سخت جان شیرینی که از شمشیر خونبارش
 بلرزد کوه بر خود با همه زفتی و خارائی
 بروز رزم در جنگش زبون شیر سجستانی
 بوقت بزم از کفش خجل صد حاتم طائی

بجز تیغ گهر بارش بگاہ رزم نشنیدم
 که از الماس برابر چکد یاقوت حمرائی
 جزا و نشنیده ام دیو افکنی و بادانش و حکمت
 که نسخ نام طهمورث کند در گاہ دارائی
 پس از صد سال از ادراک ذاتش خسته خواهد شد
 کند گر فهم ره کوبی نماید عقل پویائی
 خرد و رپر دانه شور بجست از کنه ذاتش را
 چو زلف دلبران گردد اسیر چنک شیدائی
 سطر اندام شیری کز صلابت در صف هیچا
 تهمتن را نماند از غریوش تاب یارائی
 همه مردان خون آشام در ناورد او هزمان
 چو از پیش پلنک کوه سار آهوی صحرائی
 هژ برانی چو عمر و عنتر آنکوسر نگون سازد
 روا باشد که در مردی بگوید کوس یکتائی
 بتاریکی نهان میبود دین احمد مرسل
 ز بشتیبانی او یافت چون خورشید رخشائی
 بجای این چنین مردی بزد گرتکیه نامردی
 مگس را ماند که خواهد شکوه و فرغ نقائی
 نقیر سخت شندف بود گرمی خاست در ملکش
 نه بانک نازنین ارغنون و نای سرنائی
 ز دارائی شاهان بود تیغ و نیزه و خودش
 نه چون شاهان دیگر یار و تار و جام صهبائی
 تن از سختی همی فرسود کش بدرای نیکوئی
 که یا بند خلافت یا سراندر بند رعنائی
 بیاید یا بمردان پیش تیغ خصم استادن
 و یا عزلت گزیدن غوطه خوردن در تن آسائی
 دو چشم خویش با بایست بر تیر و سنان بستن
 و یا انداختن بر دلبران مساه سیمائی
 و ز اینرو بود کاندل پیش او در پهنه میدان
 ز سر انداخت صد سام نریمان لاف کیخائی

بزرگها دانش آموزا تویی آن شیر بیل افکن
 که اندر درگاه خلاق نام مرد راشانی
 تویی آن گوهر بیمثل کاندر لجه هستی
 توانی سر خلقت را با سم خویش پیرانی
 نمی ، بود از سپهر همت در جوهر یوسف
 که قادر گشت رخ گرداندن از چهر زلیخانی
 شراری از لب تیغ تو افتادست در گردون
 کران داردین خورشید تابش زهره زهرانی
 جوی از حرم بخشایش دادند حاتم را
 و ز آن معروف شد در در فغانی گنج بخشانی
 ملک را با همه شوکت جهان را با همه قدرت
 کجا باشد به پیش حشمت نیروی خودرانی
 تویی آن در بی همتا که اندر عرصه هستی
 بگاهی ز جسم خویش تما بر جان بیفزایی
 تویی آن عاشق صادق که در این خانه ویران
 توانستی لباس عشق با شهوت نیالانسی
 تویی آن بر توافکت مهر رخسانی که یارستی
 دری از عالم خلقت بسوی خلق بگشایی
 شها مدح خسان گفتند دیگر شاعران لیکن
 من آن شاعر که بینم دور ، مداحی ز دانایی
 بروز بینوایی دستگیری از تو میجویم
 تو را خواهم که زنگ محنت از قلب بردایی
 تو را گویم که ذرات وجودم را درخشان کن
 که در هر ذره پنهانی و در هر ذره پیدایی
 تو دانی اینک اندر شد غم سخت با بندم
 شکفت از همت دارم اگر راهیم نمائی
 تو سل از تو جستم لاجرم امید از آن دارم
 که پیش از دیگرانم این گره از کار بگشایی
 شبی تا صبح نیرو جستم از یزدان که درو صفت
 نماید طوطی کلک توانایم شکر خانی

بآخر خسته و وامانده دانستم که حسا را
 نباشد قدرت مدح تو با آن نطق گویائی
 پس آن بهتر که گویم کای مهین دست خداوندی
 بر آرم زین کهن گرداب با چنگ توانائی

معین الدین چشتی

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند
 معشوق کرشمه که نیکوست کند
 ماجرم و خطا کنیم اولطف و عطا
 هر کس چیزیکه لایق اوست کند

معین الدین چشتی

ای بعد نبی بر سر تو نساج نبی
 ای داده شهبان ز صولت باج نبی
 آئی تو که معراج تو بالا تر شد
 یکقامت احمدی ز معراج نبی

مرحوم آقا سمید محمد باقر زاهد چندی

«معاصر»

بدیده دل عارف چو تافت نور علی
 بدید در همه آفاق ز ظهور علی
 بساط ما بود از انبساط رحمت حق
 سرور ما بود از یرتو سرور علی
 شوند زنده همه مردگان ز فیض دمش
 بخاکشان اگر افتد دمی عبور علی
 بنان سفره دوان دهبان نیلایند
 کسی که خورد کف نانی از تنور علی
 عجب مکن بدیضا ز سالک ره او
 اگر ز عشق چو موسی رسد بطور علی
 گدای در گه او بی نیاز از دوجهان
 چرا که یافت بدل دوات حضور علی
 چکد ز خامه «بیضا» شکر بجای مناد
 از آنکه بر سرش افتاده است شور علی

نور بخش (آزاد)

«معاصر»

ز چیست این همه غوغا به عالم است امروز
 مگر که زلزله در عرش اعظم است امروز
 چه مائمی است که بر هر که بنگرم بینم
 بسان من دل او همدم غم است امروز
 رسد ز مغبجه گمانم بگوش ناله و آه
 مگر بمیکند هم بزم ماتم است امروز
 به پیر عقل بگفتم عزای کیست کز آن
 اساس کار جهان جمله درهم است امروز

بگریه گفت که بر فرق عالمی شد خاک
چنان شکافت ز شمشیر فرق حیدر را
میان مسجد و محراب کوفه می غلطد
کنون حسین و حسن قلبشان ازین ماتم
ازین مصیبت کثوم زار و زینب را
جهان بدیده سقای کربلا عباس
بزخم تارک حیدر گمان مبر آزاد
که تیغ کین بکف ابن ملجم است امروز
کز آن شکاف بیشت فلک خم است امروز
بخون خویش چو ماهی که دریم است امروز
بآه و ناله و فریاد توأم است امروز
دلی پراز غم و چشمی پراز نم است امروز
ازین عزاهمه چون شام مظلوم است امروز
ز شیعیان که بجز اشک مرهم است امروز

خلیل ایزدیار

«معاصر»

بوصل وعده مرا داده است یار ام-روز
رسیده جان بلب من ز انتظار امروز
به پیش طلعت او سجده میبرد خورشید
گر افکند مه من پرده از عذار امروز
بدین امید که دستم رسد بدامانش
بخاک رهگذر او شدم غبار امروز
اگر نبوده صبارم بچین گیسوی او
چرا عبیر فشانست و مشکبار امروز
گذشته آتش آهم بیباغ و از اثرش
ز خاک رسته بسی لاله دغدار امروز
مبین ز چشم حقارت بسوی من که زاشک
پیر است دامنم از در شاهوار امروز
سرود بلبل عاشق به پیش شاهد گل
تنای حیدر صفدر بلالاه زار امروز
شهنشاهی که بسایند شیعیان بسکسر
بخاک درگاه او روی افتخار امروز
براستی که بود دین احمد، ایزدیار
زدوالفقار کجش نیک استوار امروز

ایزد یار

آوخ که دل نچید گل از شاخسار عمر
روزی بهمر راحت و شادی ندیده‌ام
نتوان بقد و جنس جهان دادنش زدست
ابر کز م کجاست که ما را بر شعله
در حیرتم که بیهده دلبسته اند خلق
مختار عمر نیستی ای خواجه اجل
آن به که شویم و بزدایم ز لوح دل
مدح علی سرایم و باشد که بگذرد
مهرش بورز و از دل و جان مدحش بگو
روزی که مدح وی نسرایم به آن بود
هان ای خلیل مهر علی و رز تاخدا ت

کامدخزان پیری و طی شد بهار عمر
در رنج و غم گذشت مرا روزگار عمر
زیرا گران بهاست در شاهوار عمر
خرم کند نهال دل و کشتزار عمر
در پنج روزه مدت بی اعتبار عمر
باشد مرا بدست اجل اختیار عمر
بالطف حق کدورت و زنگ غبار عمر
بر نیک بختیم همه لیل و نهار عمر
تا ایزد ت گره بگشاید ز کار عمر
کان روز را نیاورم اندر شمار عمر
در دور زندگی نکند شرمسار عمر

آذری طوسی

چنانکه هست فلک را دوازده تمثال
که آفتاب بر آن دور میکند مه و سال
بر آسمان ولایت دوازده برج اند
چو آفتاب نبوت همه باوج و کمال
شهان بی سپه و خسروان بی شمشیر
ملوک بی چشم و اغنیای بی ام-وال
ازین دوازده برج و دوازده خورشید
علی است مهر سپهر کمال و مطلع آل
علی است آن که بکنه حقیقتش نرسد
بغیر ذات خداوند ایزد مع-سال
حدیث معرفت او بمردم نا اهل
همان حکایت آبست و قصه قربال
چنان منورم از پرتو رضا که اگر
رگم زنند همه نور ریزد از قیبال

آذری طوسی

منت خدای را که مطیع پیبرم فرمانبر قضای خداوند اکبرم
تا از سواد و وجه شدم سرخ روی فقر روشن شده است معنی کوگردا حمرم
معنی حل طلق حلول قناعت است این نکته یاد گیر که من کیمیا گرم
دنیا چو جیفه طالب آنسک شمرده اند لیکن من این گروه بسک نیز شمرم
از آفتاب همت من مهر ذره ایست گرد زره ایش دانم ، از ذره کمترم
ارخسروی روی زمین تنک آیدم تا من گدای حضرت ساقی کوثرم

هیدالاحسین اورنك (شیخ المالك)

«معاصر»

آسمان امشب ز خاک کعبه زیب و فر گرفت
حبذا خاکی که از وی آسمان زیور گرفت
تا نماید آسمان روشن بشب سقف سرای
بیشمار از خاک کعبه مشعل اختر گرفت
تا بیارابد بگوهر سبزگون دیبای خویش
عاریت از خاک مشعر آسمان گوهر گرفت
خود بنشیند است گوشه در جهان این نادره
عقل کی این نادره اندر جهان باور گرفت
کز غبار کوی کعبه خضر آب زندگی
کرد نوش و نوجوانی را دگر از سر گرفت
گشت از نور خرد روشن دل آنکس که او
خضروش آب بقا از خاک بضعا بر گرفت
چون نبودش کاخ دل روشن ز شمع معرفت
لاجرم راه هلاک خویش اسکندر گرفت
نه عجب گر باغ جنت یافت از وی آب ورنك
این عجب کز خاک وی طعم و مزه کوثر گرفت
ماه آسا کعبه را سقف از شعف بشکافت تا
کعبه خورشیدی بدل با چهره انور گرفت

دست داور باشد برون از خانه خاص خدا
 قالب از خاک و خصال از ایزد داور گرفت
 چون ز مادر زاد اندر خانه ایزد علی
 عقل گفت اوزاده حق است و دل باور گرفت
 خواست یزدان تا کند جلوه بگیتی بهر خلق
 از علی آئینه کرد و قالب و پیکر گرفت
 محنت آباد جهان را حق ز پور بوترا ب
 از پی دفع محنت داروی جانپرور گرفت
 اولین موجی که زد دریای هستی حیدر است
 گوهرش را مام اگر چه در صدف آخر گرفت
 بود گیتی قالبی بی روح و بی سر پیکری
 یافت از حیدر روان و پیکرش زو سر گرفت
 آتش رشک و حسد دل ز آفتاب چرخ سوخت
 تازمین رخشنده خورشیدی چنین در بر گرفت
 جمله ذرات جهان هر يك پی عز و شرف
 چاکر آسا شاه مردان را بخود سرور گرفت
 بود گیتی عرصه جولان روبه سیرتان
 گرنه او را بیشه گیتی چو شیر نر گرفت
 کنج ایمان را بسر از کفر اژدر خفته بود
 گرنه با تیغ دو دم سر از تن اژدر گرفت
 حق پی سنجیدن کردار خوب و زشت خلق
 مرعلی را چون ترازو تا صف محشر گرفت
 شد علی میزان حق را تا زبانه راست گو
 حق ز باطل گاه سنجش وزن افزونتر گرفت
 گیتی از موج فتن دریای طوفان خیز بود
 کشتی امن و سلامت از علی لنسگر گرفت
 آسمان از رشک بابائی بدل آذر فروخت
 تا بدامان بوالحسن را خاک چون مادر گرفت
 تا ابد ایمان ز بیم کفر بود اندر حصار
 گرنه حیدر کاخ دین را از کف کافر گرفت

هر که دیدش گاه طاعت در نماز آورد رحم
 کز نواری چهره اش زردی زروی زر گرفت
 روز هیجا بهر دفعه و ششمان داد و دین
 وام سرخی را ز رخسارش گل احمر گرفت
 حق بی جلوه جمال خوبشتی اندر جهان
 روی زیبای علی را بهر خود منظر گرفت
 خواست یزدان تا بمنظوری نظر بازی کند
 طاعت پاک علی را بهر خود منظر گرفت
 بارگاه قدس حق را در حقیقت او در است
 فرخ آن فرخنده کو حلقه آن در گرفت
 خواست تا بر ناطع خاک کی بانهد از ملک غیب
 جای پای خود فراز دوش پیغمبر گرفت
 تا زوادی و زمروت بر میان بست او کمـر
 در گشاد از خیر و احسان راه بغل و شر گرفت
 مهره دین گر ز دست کفر در ششدر نشست
 او بزور دست و بازو رخنه بر ششدر گرفت
 چون یتیمی را نوازش کرد زالی دید و گفت
 رحم باید بر چنین وامانده مضطر گرفت
 چرخ دیدش چون بکف بران بر نك آب دار
 بیم را از آسمان بر سر یکی اسپر گرفت
 کرد قرآن را خدا نازل پی ارشاد خلق
 آنگه او را ترجمان آن بهین دفتر گرفت
 چون کران نشنیده زان دفتر ارزباند
 رو بنزد ترجمانش کوکری از کر گرفت
 آسمان با قدر او دعوی ز رفعت کی کند
 گاه را با کوه نتواند کسی همسر گرفت
 با فروغ رای او خوردم ز تابش کی زند
 مهر رخشان کس نیارد همسرا خگر گرفت
 شاخ ایمان را بکیتی نه بری بود و نه برک
 گر نه او از احمد پاکیزه خو دختر گرفت

بر زبان هرگز نخواهم راند گاه مدحتش
 کو بروز رزم در از قلعه خیبر گرفت
 یا که تا آرد نماز از سمت مغرب آفتاب
 باز گشت و عالمی را روشن و انور گرفت
 ليک ميگويم چنين در مدحت ذاتش که او
 نفس سرکش را بتقوی رام و فرمانبر گرفت
 وين هميگويم که او شب در فراش احمدي
 خفت و احمد با سلامت راه يشرپ در گرفت
 خود شنيدستی و گر نشنیده از من شنو
 احمد از دنيا چو منزلگاه آنسو تر گرفت
 زامر بزدان بود حيدر جانشين مصطفى
 در غدیر خم همی اين منصب از داور گرفت
 دم نزد چون ديگران ازوی گرفتند اين مقام
 خانه بنشست و صبوری پيشه آن صفدر گرفت
 پاك جفتش گفت روزی کش عدو در شاهراه
 حجتش از كف ربود و از سرش چادر گرفت
 تا بکی بنشسته همچون جنين اندر رحم
 يا چو تهمت ديده مردی کو بسر معجر گرفت
 جست از جا حيدر و بگرفت تيغ و ناکه بان
 مؤذن اندر ماذنه الله والا که پير گرفت
 چون بنام پاك احمد بر کشيد از دل نوا
 بوالحسن پس دامن آن زهره ازهر گرفت
 گفت اگر شمشير يازم ماند اين آوا خموش
 مصلحت نبود کنون داد تو ز استمگر گرفت
 می نمايند اسم و رسم از دين و ايمان در جهان
 گر بخواهی حق خود زان فرقه ابتر گرفت
 ظلم بر ناموس اگر چه مشکل است آسان شمرد
 حفظ شرع احمدي را بروی اوليتر گرفت
 چون خيو بر روی او افکند دشمن در نبرد
 در گذشت از خون اووز کشتنش دل بر گرفت

پس بگفتندش که بر دشمن ظفر چون یافتی
 از چه از وی درگذشتی تازه دیگر گرفت
 گفت من مزدور یزدانم نه مزدور هوا
 دین یزدان ز اهتمام من بها و فر گرفت
 من نه محکوم تنم تا نفس را باشم زبون
 کی تواند خویش را بر من هوا مهتر گرفت
 هر که او جز در هوایت دم زد از نابخردی
 هر سر و بر تنش خاصیت نشتر گرفت
 خرمی از سنبل و ریحان و گل اندر کنار
 با ولایت اندر آذر زاده آذر گرفت
 نام تو یکبار هر کس کو بجنظل برد و خورد
 در مذاق جان او کیفیت شکر گرفت
 بی ولایت هر که باشد عافیت جوفی المثل
 آب سائید او بهاون یا پی صرصر گرفت
 شور بخت آنکس که جز با او بگیتی عشق باخت
 شاد کام آنکس که او را در جهان دلبر گرفت
 امن و راحت خیر و احسان هر یکی مرخویش را
 از علی مشتق چو دید او را بخود مصدر گرفت
 میزند چرخ از سر مستی فلک رقاص وار
 تا زمهر و مه بیاد او می و ساغر گرفت
 هر که طوف کعبه کوی ترا در خور نبود
 لاجرم راه منی و جانب مشعر گرفت
 خواندمت گر آفرینش را سبب دانش پژوه
 در پذیرفت این سخن و زجان و دل باور گرفت
 این شنید ستم که روزی احمد با کیزه خوی
 از تبار و خویش و پیوندش یکی محضر گرفت
 از نکو کرداری و خوی خوش خود زان گروه
 او سوال بی حساب و پرسش بی مر گرفت
 هر یکی گفتش امین و راست کردار و درست
 و زپی هر نیکیش شایسته و در خور گرفت

گفت احمد کاین خبر باید شنید از من که حق
تا شناسیدش مرا هادی و پیغمبر گرفت
هر که این دم از شما بر من نماید یآوری
از پس من مهتری بر ملک پهناور گرفت
جز علمی کس دم نزدیا برنجست از آن گروه
در سه نوبت عرض یاری پیش او از سر گرفت
این سخن بیگانه و هم آشنا دارد قبول
شهرتش از باختر تا عرصه خاور گرفت
از پس سلطان دین احمد چه شد آیا که باز
جایگاه مرتضی را سائسی دیگر گرفت
کسی روا دارد خرد کز بعد ختم انبیا
غیر حیدر دیگری محراب یامنبر گرفت
در رحم از امر وی هر نطفه درتشکیل خویش
صورت زیبا پسر یا خوب رو دختر گرفت
مهر حیدر محور و گردنده گیتی گرد او
راست بود بره که گردش گرد این محور گرفت
خدمت او هست آن نخلی که بارش عزت است
مقبلس آن کز چنین نخلی به عالم بر گرفت
شاید «اورنگ» ارزند پای شرف بر بام چرخ
تاز خاک پای آن سرور بفر گرفت
هر کسی اندر جهان بامهر یاری سرخوش است
خاطر «اورنگ» مهر ساقی کوثر گرفت
هر کسی جست از جهان مولی و «اورنگ» از نیاز
دامن مهر و ولای خواجه قنبر گرفت
هست ملک هر دو عالم خوار در چشم داش
خویش را هر کس چو من بر در گهش چاکر گرفت
گرچه جمله دختران طبع من زیبا رخند
لیک این دختر ز طبعم خوبی افزوتر گرفت
خواستم با هر کسی جفتش کنم بنهفت روی
مهر حیدر را بگیتی بهر خود شوهر گرفت

هر که تشریف ولایش یافت از تشریف خلق
جست بیزاری و راه و شیوه بوذر گرفت
در شبستان دل من تا خیال او گذشت
دل معطر گشت و بوی نافه اذفر گرفت

ناصرالدینشاه قاجار

عید مولود امیرالمؤمنین شد	عالم دنیا و عقبی عنبرین شد
از برای مژده این عید حیدر	جبرئیل از آسمان سوی زمین شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد	قدرت حق تا که با خاکش عجین شد
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم	راست از دست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگاهش اسرافیل باشد	حاجب درگاه جبریل امین شد

ناصرالدینشاه قاجار

اسکندر و من ای شه عالی درجات (۱)
هر دو به جهان صرف نمودیم اوقات
با همت من کجا رسد همت او
من خاک درت جستم و او آب حیات

شاه نعمت الله ولی

از نور روی اوست که گیتی منور است
حسنی چنین لطیف چه محتاج زیور است
زوج بتول و باب امامین و شیر حق
سرخیل اولیاء و وصی بیمبر است
هر ماه، ماه نو بجهان مژده میدهد
یعنی فلک ز حلقه بگوشان حیدر است
جودش وجود داد بعالم از آن سبب
عالم بیمن جود وجودش مصور است

۱- این رباعی از محفوظات دوست بزرگوارم آقای «مرتضی شهر» است
که آنرا به ناصرالدینشاه قاجار نسبت میدهند.

خورشید ذره ایست ز نور ولایتش
 یکقطره فیض او بصف صدچو کوثر است
 نزدیک ما خلیفه بر حق بود علی
 ذرات آسمان و زمینش مسخر است
 هر مؤمنی که دم ز ولای علی زند
 تویی آل آل بنامش مقرر است
 او را بشر مخوان تو که نور خداست او
 او دیگر است و هر که بجز اوست دیگر است
 طبع لطیف اوست که بحر است بیکران
 هر حرف از این سخن صدفی پرزگوهر است

شاه نصرت اله ولی

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن
 دست دل در دامن آل عبا باید زدن
 نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت
 دم مزین با هر که او بیگانه باشد از علی
 گرنفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
 رو بروی دوستان مرتضی باید نهاد
 مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن
 لافتنی الاعلی لاسیف الی ذوالفقار
 این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن
 درد و عالم چارده معصوم را باید گزید
 پنج نوبت بر در دولتسرا باید زدن
 پیشوائی بایدت جستن از اولاد رسول
 بس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
 گر بلانی آید از عشق شهید گریلا
 عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن

هر درختی کو ندارد میوه حب علی
 اصل و فرعش چون قلم سرتاپا باید زدن
 دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست
 بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن
 سرخی روی موالی سکه نام علی است
 بر رخ دنیا و دین چون بادشا باید زدن
 بیولای آن ولی لاف از ولایت میزنی
 لاف را باید که دانی از کجا باید زدن
 ما لوائی از ولای آن ولی افراشتیم
 طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن
 بر در شهر ولایت خانه باید گزید
 خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن
 از زبان نعمت الله منتفیست باید شنید
 بر کف نعلین سید بوسها باید زدن

شان نعمت الله ولی

جام گیتی نما علی ولی	معنی انبیا علی ولی
در ولایت ولی والا قدر	سرور اولیا علی ولی
ابن عم رسول و دامادش	هست سر خدا علی ولی
بستان و سه نان گرفته همه	ملکیت دو سرا علی ولی
مخزن گنج کنتکثر اوست	محرم کبریا علی ولی
حضرت مصطفی رسول خدا	خدمت مرتضی علی ولی
کی گدا از درش رود محروم	چون بود پادشا علی ولی
هر کسیرا امام و راهبر است	رهبر جان ما علی ولی
گر نهی سر پیای فرزندش	دست گیرد ترا علی ولی
نور چشم محققان جهان	دیده بی عطا علی ولی
غم نباشد ز خویش و بیگانه	گر بود آشنا علی ولی
مس قلب از بری بحضرت او	کندش کیمیا علی ولی
نعمت الله فقیر حضرت او	شاه ملک غنا علی ولی

فروغی بسطامی

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
 انده برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد
 زان داروی درد کسین پیمانۀ درده بسین
 کش خضر در ظلمات دن چون آب حیوان پرورد
 بر خیز و ساز باده کن فکر بتان ساده کن
 از بهر خویش آماده کن لعلی که مرجان پرورد
 جامی بکش تا جم شوی با اهل دل محرم شوی
 خضر مسیحا دم شوی انفاست انسان پرورد
 تامی بساغر کرده ام کوثر بدست آورده ام
 باشاهدی می خورده ام کو باغ رضوان پرورد
 بر نفس کافر کیش من طعن مسلمانی مزین
 زیرا که میرانجمن باید که مهمان پرورد
 گر خواهی از روی کرم من بنده را بخشد چه غم
 پاکیزه دامان لاجرم آلوده دامان پرورد
 بگزیده پیر مغان رند بست از بخت جوان
 کز طفلیش مام جهان ز آب زرستان پرورد
 گر بر خرابی بگندری سوبیش بخواری تنگری
 کایام گنج گوهری در کنج ویران پرورد
 شوریده و شیدا کند هر دل که دلبر جا کند
 عین بقا پیدا کند هر جان که جانان پرورد
 گر صاحب چشم تری گوهر بدامان پروری
 کز گریه ابر آذری درهای غلطان پرورد
 مشکن دل مرد خدا زیرا که بازوی قضا
 صد کافر اندازد زیبا تا یک مسلمان پرورد
 در بند نفسی موبو هامون بهامون کو بکو
 یزدان نجوید هر که او در پرده شیطان پرورد
 چون دل بجانی شد گرو هم کم بگو هم کم شنو
 کاسرار خود را راهرو بهتر که پنهان پرورد

گسر سالک دیرینه در یاب روشن سینه
 تحصیل کن آئینه کانوار یزدان پرورد
 آنخسرو شیرین دهن خندد بسآب چشم من
 چون ابرگرید درچمن گلهای خندان پرورد
 غما بر لب نوش نگر چون مور بر تنگ شکر
 با طوطی کو بال و پر درشکرستان پرورد
 گیسوی چون زنار او آرایش رخسار او
 یک شمه است از کاراو کفری که ایمان پرورد
 دارم بشاهی دسترس کو منبع فیض است و بس
 در سایه بال مسکس شاهین پیران پرورد
 شاهان همه هندوی او زاری کشان در کوی او
 هر موری از نیروی او چندین سلیمان پرورد
 کو خصم ارباب صفا از سحر ساز و مارها
 تادست موسی از عصا خونخوار ثعبان پرورد
 همت مجو از هر خسی در فقر جویا شوبسی
 درویش میباید کسی کز سیر سلطان پرورد
 پیری «فروغی» سوی من دارد نظر درانجمن
 کربک فروغ خویشتن صد مهر رخشان پرورد
 شاه جوان مردان علی هم درخفی هم درجلی
 آن کسر جمال منجلی خورشید تابان پرورد

احمد گلچین معافی

«معاصر»

یارب از رحمت رها از قید زحمت کن مرا
 فارغ از بیم و امید رنج و راحت کن مرا
 نیست در راه مجازم بهره جز نقش سراب
 کامیاب از چشمه فیض حقیقت کن مرا
 در دل تاریک من نور تجلی درفکن
 همچو آئینه سرا پا غرق حیرت کن مرا

گر بسوزانی بجان و دل سزاوارم و لیک
 از ره بخشش طفیل اهل جنت کن مرا
 گرچه باشد نامه من چون دل کافر سیاه
 همچو مؤمن رو سفید اندر قیامت کن مرا
 در گنه بی اختیارم چون تو در عفو و کرم
 من گنه گر میکنم ، باری تو رحمت کن مرا
 تا که از فخر و شرف بر آسمان ساید سرم
 آستان بوس در شاه ولایت کن مرا
 رستگار آنکه شوی «کلچین» که کوئی از خلوص
 گمراه یارب بسوی خود هدایت کن مرا

بندار رازی

تاناچ ولایت علی بر سرمه
 شکرانه آنکه میردین حیدرمه
 هر روز ز روز رفته نیکوترمه
 از لطف خدا و پاکی مادرمه

صادق عتقا

«معاصر»

ایدل همه دم همدم مردان خدا باش	چون مور کمر بسته از باب وفا باش
تا همچو سب و دوش بدوش همه گردی	در کوی خرابات مغان بی سرو پا باش
یک چله چومی معتکف خانه خم شو	وز پا کدلی آینه غیب نما باش
چون در قلم صنع نه خطی بخط افت	مینوش می و منتظر حکم قضا باش
بی خضر باب حیوان دست نیسای	گردرد کشی همقدم و همراه باش
آنها که چو مانده در گاه علی بود	گوفارغ و آزاد زمیزان جزا باش
تا شافع جان تو بود ساقی کوثر	چون ساغر می رقص کنان سر بهوا باش
محرم نبود آنکه هواخواه علی نیست	گو مفتی و گوزاهد و گوشینخربا باش

عتقا سخن از دوست بیگانه روانیست
 در طره او هم نفس بساد صبا باش

صادق و نقا

«معاصر»

بی پرده دمد امشب نائی دگر از نایم هو هو که هیاهو ها پیدا است ز غوغایم
 هی می که هیاهو ها دارد دلدم از هو هو ز نجیر جنون جنبه از هی می و هی هایم
 من مستم و مدهوشم دیوانه تر از دوشم پر جوشم و خاموشم خاموشم و گویایم
 من نغمه داو دم من آتش نمرودم در مجمر حق عودم بین شعله سینایم
 شد جلوه حق یکجا در خلوت دل پیدا گر ذره نا چیزم مهر فلک آرایم
 ها کردم و هو کردم زین می بسبو کردم یم وصل بجو کردم جو بودم و دریایم
 روجوی بدریا زن لا بر سر الاذن دم بردم مولا زن تا بشنوی آوایم

عنقا بولای حق در قاف غنا شاه است

گر مرد دلی دم زن تا در بتوبگشایم

لا ادری

بی ذکر علی صومعه و دبیری نیست
 کس را بی درك ذات او سیری نیست
 گویند که از غیر علی چشم بیوش
 هر جا انگرم علی بود ، غیری نیست

لا ادری

بدره گر نظر اطف بو تراب کنند با آسمان رود کار آفتاب کنند

اندیمیل خان هرومز

ساقی بیار باده ز خم غدیر باز خورشید بر فراز شد و شب بدیر باز
 آن باده ای که بیرمغانش نهان نمود گردید آشکار زخم غدیر باز
 آمد بدید نور حقیقت ز جیب غیب از علم کردگار علیم و خبیر باز
 اکنون خوشیم از گرم مرتضی علی تا زین سپس چه خواهد چرخ اثیر باز

«هرمز» خموش باش از ینگونه گفتگوی

در تیره شب مخمار همی پشت شیر باز

وصال شیرازی

ای چرخ این زمان نه ستمکار بوده تا بوده ستمگر و غدار بوده
 کارت کنون بدی بشکویان نبوده است ای کج روش همیشه درین کار بوده
 تا کرده اعانت اشرار کرده تا بوده معاند اختیار بوده
 الحق که سرخی شفق و تیرگی شب گوید که توسیه دل و خونخوار بوده
 هر ناسزا شد از توسزای سرور و سور ای ناسزا بطعن سزاوار بوده
 خوبان همیشه از تو مذات کشیده اند چپود سبب که بی سبب آزار بوده
 الا بکام مومن مخلص نریختی ای طشت زهر تا تو نگو نثار بوده
 جز تیر کینه نیست گهی در کمان ترا و آنهم نبوده جز دل پاکان نشان ترا

شاهی که دین ز تیغ جهادش رواج یافت
 این ظلم بین که فرق وی از تیغ تاج یافت
 روشن سراج شرع که خور یافت از رخس
 تا بی که هر سحر زرخ خور سراج یافت
 ز ابلیس آدم از دم پاکش نجات جست
 وز کفر دین ز پهلوی تیغش خراج یافت
 چون زر رسید سکه فولاد بر سرش
 تا نقد او بملک شهادت رواج یافت
 زخمی که یافت جسم حسینش ز کوفیان
 او بر دل از گمروه نفاق و لجاج یافت
 بر کند در زخیر و محتاج کس نشد
 نعلش بچار تن زچه رو احتیاج یافت
 غلطیدنش بخون چو بمحراب دید چرخ
 خود را غریب لجه خواناب دید چرخ
 چون از جهان برفت جهان یکجهان گریست
 از غم زمین بناله شد و آسمان گریست
 آن قطب آسمان امامت شکست یافت
 گردون سیاه پوش شد و فرقدان گریست
 تیغ مرادی آه بدانه را بخت
 وز درد او پری و ملک انس و جان گریست
 چون تسارک شکافته اش دید مصطفی
 بسا آنکه جای غم نبود در جنان گریست

آنسکه شدند حمزه و جعفر بیباغ خلد
 این يك زسینه ناله بر آورد و آن گریست
 نوح آنچنان که کس برادر چنان بسوخت
 آدم چنانکه کس به پسر آنچنان گریست
 مـ مـ مـ ز سوز سینه زهـ را بناله شد
 عیسی ز درد خستـم پیغمبران گریست
 بر سر زنان دو فاطمه کنند روی و موی
 این در مصیبت پسر آن در عزای شوی
 از مسجدش بخانه چو بردند اشکبار
 این از یمین غمین شد و آن از یسار زار
 پروانه وار گرد وی اطفال یککش
 بر سر زنان و واقعه جویان و اشکبار
 یکسو حسن بجامه زده چاک و اشک ریز
 یکسو حسین خورده بر خاک و بقرار
 کلتوم و زینبش که چو از گل گلاب ناب
 بسودند از بتول علی را بیادگار
 آنش بشت خون رخ از چشم خونفشان
 وایش بدوخت زخم سراز موی تابدار
 در ناله آن که دیده زایتم و امگیر
 در گریه این که سایه ز اطفال برمदार
 شیر خدا ز بهر تسلی زبان گشود
 خون زین بیان زدیده کر و بیان گشود
 کای نور دیدگان که خدا باد یارتان
 ایزد دهد شکب دل بقرارستان
 بعد از نبی، پس از منتان رهنما حسن
 بعد از حسن بدست حسین اختیارتان
 این زخم کاریست و زمردن علاج نیست
 باید که شکر پیشه بود، صبر کارتان
 چون نوبت حسن رسد آن پاره جگر
 بیايد پاره های جگر شد مدارتان

چون کار بسا حسین بدشت بلا کشد
 ایزد بود پناه در آن گیسو دارتمان
 در موقفی که یکتن و چندین هزار خصم
 بخشید خدا ثبات دل داغدارتمان
 راهی که توشه لغت دل و خون دیده است
 آنجا خرد رفیق و خدا بساد یسارتمان
 گفت اینجدهیت و دیده بهم بر نهاد و خفت
 جانها ز صبر طاق شد و باملال جفت

آرام بخش خاطر خیر النساچه شد	یارب قرار جان رسول خداچه شد
دست خدا کجا شد و شیر خداچه شد	رو باه سیرتان همه رادست شد دراز
دین شد تباه تیغ زن لافتی چه شد	اسلام خوار گشت شه لافتی کجاست
ضرغام دین و پنجه خیبر گشاچه شد	در انتقام بدر و مکافات خیبرند
پیمان شکست صاحب تیغ و لواچه شد	قرآن به نیزه کردنشان زرق بود و سکر
آن صولت جگر گسل مرتضی چه شد	الماس ریزها جگر مجبئی کسیخت
تیغ دوسر کجا شد و شیر خداچه شد	اشبال او به پنجه گرگان بینواست
آن بت شکن که بر شده بردوش مصطفی	
گاهی بدوش و گاه در آفوش مصطفی	

پنهان چو در تراب شد آن گنج دیر باب
 شد راست آنکه کنیت او گشت بوتراب
 این بود خواب راحت او ورنه در جهان
 چشمش کجا و راحت چشمش کجا و خواب
 چندان براه بندگی از صدق پافشرد
 تا گشت خلق را بخداوندی انتخاب
 خود مرک خواست ورنه خداوند مرک بود
 کاو را نمانده بود بغیر از بدن حجاب
 بی حکم او نه کس بجهان آمد و نه رفت
 با این چنین کسی چه کنند دهر ز انقلاب
 بد قرص آفتاب اگر زیر خاک شد
 نیکو نگر که باز بپرخ است آفتاب

چون قرص آفتاب ولایت نمود سیر

اندرده و دو برج شرف بخش مستطاب

احمد چو آفتاب و صحابه است چون نجوم

اعدای این نجوم همه در خور رجوم

رفت از جهان امام جهان بوالحسن دریغ

در کوفه بیکسند حسین و حسن دریغ

اهل عراق یکسره غدر و همه نفاق

یارانشان بمصر و حجاز و یمن دریغ

بی آفتاب جمله جهان شد سیه فسوس

بی شمع تیره ماند همه انجمن دریغ

مسجد فسرده ، دین تبه ، اسلام بی پناه

بی مه سپهر ماند و بی گل چمن دریغ

نگذاشت در چمن اثر ز مهر بر هم

شاداب ارغوان و گل یاسمن دریغ

چون گل بهر که بینی از این خاکدان بخلد

گلگون عمامه رفته و خونین کفن دریغ

زان یوسفان حسن که یعقوبشان رسول

بیزخم گرک نیست یکی پیرهن دریغ

گر گل دهد گلی که جوانان مصطفی است

روی زمین تمام گلستان مصطفی است

همید محمد حسینی شهریار

« معاصر »

علی ای همای رحمت توجه آیتی خدا را

که به ماسوا فکندی همه سایه همارا

دل اگر خدا شناسی همه درخ علی بین

بعالی شناختم من بخدا قسم خدا را

بخدا که درد عالم اثر از فنا نماند

چو علی گرفته باشد سرچشمه بقا را

مکرای سحاب رحمت تو بیاری ار نه دوزخ
 به شرار قهر سوزد همه جان ماسوارا
 برو ای گدای مسکین در خانه علی زن
 که نکین پادشاهی دهد از کرم گدارا
 بجز از علی که گوید به پسر که قاتل من
 چو اسیر تست اکنون با سیر کن مدارا
 بجز از علی که آرد پسری ابوالعجائب
 که علم کند عالم شهدای کر بلارا
 چو بدوست عهد بندد زمیان پاکبازان
 چو علی که میتواند که بسر برد وفارا
 نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت
 متحیرم چه نسامم شه ملک لافتی را
 بدو چشم خونفشانم هله ای نسیم رحمت
 که ز کوی او غباری بمن آر، توتیارا
 بامید آنکه شاید برسد بخاک پایت
 چه پیامها که دارم همه سوز دل صبارا
 چو توئی قضایگردان، بدعای مستمندان
 که زجان ما بگردان ره آفت قضارا
 چه زنم چونای هر دم زنوای شوق اودم
 که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوارا
 «همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
 به پیام آشنائی بنوازد آشنارا»
 زنوای مرغ یا حق بشنو که در دل شب
 غم دل بدوست گفتن چه خوشست شهریارا

شهریار

آسمان خود خیر از عالم درویشان است
 که کمر بسته بخدمت خم درویشان است
 نیست جز بیخبری در همه عالم خبری
 که خبر ها همه در عالم درویشان است

سایه مرغ همایون و همای دولت
 هنراز است که در پرچم درویشان است
 نقش بایندگی و سکه جاویدانی
 برنگینی است که بر خاتم درویشان است
 توتیائی که کند چشم خدائی روشن
 خاک راهی است که از مقدم درویشان است
 سپر تیر قضا سینه تسلیم و رضا است
 زخم شمشیر اجل مرهم درویشان است
 سرکش طره حورا و خط شاهد قدس
 نامه تسلیم ماتم درویشان است
 گوهری کوست بکنجینه شاهان اکسیر
 خاطر امن و دل خرم درویشان است
 دم گرمی که مس از بوته برآرد زر ناب
 گر غنیمت بشماری دم درویشان است
 همه حق بیند و فریاد انا الحق شنود
 چشم و گوش و دل اگر محرم درویشان است
 بیژن روح که زندانی چاه نفس است
 رستمش بارسن رستم درویشان است
 چه غم از بادشهان را غم درویشان نیست
 بادشاه دو جهان را غم درویشان است
 علی آن شعله سمرندی لم یزلی
 کز ازل تا باید همدم درویشان است
 روزه داری و شب افطار بسائل دادن
 شمه از کرم خاتم درویشان است
 شهریارا سخنی باید از امکان تو بیش
 کانچه امکان تو آرد کم درویشان است

حکیم ابو القاسم فردوسی

شهری که چون بدوانکشت در زخیر کند
 بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت

علی عالی اعلی که دست قدرت او
هزار ره زده در چشم روزگار انگشت

حکیم ابوالقاسم فردوسی

خداوند امر و خداوند نهی
درست این سخن گفت پیغمبر است
چنین گفت پیغمبر هاشمی
تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
ستاینده خاک پای وصی
که من نام حیدر ندارم بیاد
چنان دان که خاک پی حیدرم
که حیدر زدی دست بر ذوالفقار
که دین دار عالم بدان نامدر
دلیری چو حیدر بیامد بدید
بر انگیزخه موج او تند بساد
همه بساد بساده بر افراخته
بیاراسته همچو چشم خروس
همان اهل بیت نبی و وصی
کرانه نه پیدا و بن ناپدید
کس از موج بیرون نخواهد شدن
شوم غرقه دارم در یار وفی
خداوند تاج و لوا و سریر
همان چشمه شیر و ماء معین
به نزد وصی و نبی گیر جای
چنین است و این دین و راه منست
ترا دشمن اندر جهان خود دلست
از او خوارتر در جهان مرد کیست
که یزدان بسوزد به آتش تنش
نه برگردی از نیکی همراها
چو با نیکامان بوی هم نبرد

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
که من شهر علمم علیم در است
بمردی نباشد چو تو آدمی
کواهی دهم کین سخن راز اوست
منم بنده اهل بیت و نبی
خود آنروز نامم بکیتی میاد
بدین زادم و هم بدین بگذرم
زمانه زبون گشتی و روزگار
نیامد بکیتی چو حیدر سوار
جهان آفرین تا جهان آفرید
حکیم این جهان را چو دریا نهاد
چو هفتاد کشتی برو ساخته
یکی پهن کشتی بسان عروس
محمد بر او اندرون با علی
خردمند کز دور دریا بدید
بدانست کو موج خواهد زدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی
همانا که باشد مرا دستگیر
خداوند جوی و می و انگبین
اگر چشمه داری بدیگر سرای
کرت زین بد آید گناه منست
دلت گر براه خطا مایلست
که آنکس که دردش مهر علی است
نباشد بجز اهرمن بدکنش
نگر تا بیازی نداری جهان
همه نیکیت باید آغاز کرد

ازین در سخن چند رانم همی همانش کرانه ندانم همی

پرتو پیشتانی

«معاصر»

بمناسبت اقتران عید نوروز بامیلاد مسعود حضرت امیرالمومنین (ع)
در نوروز ۳۳ گفته شده است :

باز جهانرا دم بهار جوان کرد پرز نشاط و طرب زمین و زمان کرد
راز طبیعت بیک اشاره عیان کرد کرد بر غم خزان هر آنچه توان کرد
نامیه را باز نامزد پی آن کرد
کآنچه بدیده شده است نیست، کند هست

تا برد از چهر باغ گرد خزانی کرد بدست نسیم خانه تکانی
عالم فانی چنان گرفت جوانی کش ز صفا و طراوت آنچه بخوانی
نیست سزاوار غیر جنت ثانی
دهر بهشت است با بهار چو پیوست

بسکه بهم زد نسیم شاخه اشجار غالیه سانی رواج داد بگلزار
توده اغبر بحکم خالق دادر آنچه نهان کرده بود ساخت پدیدار
جانب صحرا بگیر و دامن کفسار
تا که روی هوشیار و باز شوی مست

صبح کهان سوی دشت شو بنظاره کز گل خود روست پر ز ماه و ستاره
کرده تو گونی شه بهار اشاره تا که کنند آفتاب و سایه دوباره
ساخت دشت و دمن قواره قواره
وقف مؤبد باشقان تهی دست

از بن هر شاخ سر کشید جوانه تا دهد از مقدم بهار نشانه
بلبل سر مست با هزار ترانه جانب گلشن کشید رخت زلانه
ایکه بیباغت گشوده روزن خانه
حظ طبیعت بود از آن تو در بست

امسال از بار نو بهار بود به وز در نسبت هزار بار بود به
فصل بنه وضع روز کار بود به هر چه گنی عشرت اختیار بود به
وانچه نگیری بخود قرار بود به
وقت چنین در زمانه کم دهن دست

خاک بوجد است و اهل خاک بهر جا بزم کنند از پی دو جشن مهیا
 کز پس قرنی فلک ز راه تولا کرده قرین عید جم بمولد مولا
 شاه ولایت علی که مادر دنیا
 زادن مثلش بروزگار نیارست
 شیر خدا، دست حق، امیر مویده مظهر ذات احد بسرعم احمد
 آنکه بود خانه خدایش مولد شوهر خیر النساء وصی محمد
 یافت زالطافوی سعادت سرمد
 هر که کمر در ولای مطلقه اش بست
 وصف چگویم بخیره ذات خدا را ز آنکه گرفته است نور او همه جا را
 روشنی مه چو در گرفت فضا را وصفش گفتی خطاست اهل دها را
 عیب بود گر نهند قبله نما را
 در بر آنکومیان کعبه نشست

مولانا جلال الدین رومی

«مولوی»

از علی آموز اخلاص عمل شیر حق را دان منزله از دغل
 در غزا بر پهلوانی دست یافت زود شمشیری بر آورد و شتافت
 او، خدو انداخت بر روی علی افتخار هر نبی و هر ولی
 او، خدو انداخت بر روی که ماه سجده آرد پیش او در سجده گاه
 در زمان انداخت شمشیر آن علی کرد او اندر غزایش کاهلی
 گشت حیران آن مبارز زین عمل از نمودن عفو و رحم بی محل
 گفت بر من تیغ تیز افراشتی از چه افکندی مرا بگذاشتی
 آن چه دیدی بهتر از پیکار من تاشدی توسست در اشکار من
 آن چه دیدی که چنین خشم نشست تا چنین رفی نمود و باز جست



گفت من تیغ از پی حق میزنم بنده حقم نه مأمور تنم
 شیر حقم نیستم شیر هوا فعل من بردن من باشد گوا
 من چو تیغم و آن زنده آفتاب مار میت از رمیت در خراب
 رخت خود را من زره برداشتم غیر حق را من عدم انگاشتم
 من چو تیغم بر گهر های وصال زنده گردانم نه کشته در قتال

که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد
 آنکه از بادی رود از جاحسی است
 باد خشم و باد شهوت، باد آرز
 کوهم و هستی من بنیاد اوست
 جز بیاد او نجنبید میل من
 خشم بر شاهان شه و مازا غلام
 تیغ حلمم گردن خشمم زده است
 چون در آمد علمتی اندر غزا
 کوه را کی در رباید تند باد
 ز آنکه باد ناموافق خود بسی است
 برد او را که نبود اهل نیاز
 و رشوم چون گاه بادم باد اوست
 نیست جز عشق احد سرخیل من
 خشم را من بسته ام زیر لکام
 خشم حق بر من چو رحمت آمده است
 تیغ را دیدم نهان کردن سزا

احمد مہیلی خوارنساری

«معاصر»

صاحب دین مبین را دل ز من پرسید کیست
 گفتمش ختم رسل احمد مہین پیغمبرست
 گفت بعد از وی ولایت را که شاید باز گو
 گفتم آنکه و پایہ قدر وی از کیوان برست
 گفت در پیش بجای او شبانگاہان که خوف
 گفتم آنکو گاه بیم از جملہ بابر جا ترست
 گفت با احمد خود از باری برادر خوانده کیست
 گفتم آن کو بہر او برگشته مہر ابورست
 گفت با زہرا کہ ہمسر گشت گفتم آنکسی
 کز فضیلت این و آنرا ہم سر آمد ہم سرست
 گفت بر کو کیست سبضین پیمر را بدر
 گفتمش آن پیشرو کو رہروانرا رہبرست
 گفت اعجاز رسول مصطفی در جنگ بدر
 ز اہل ایمان مر کدامین پا کدل را در خورست
 گفتم آن پردل کہ دارد گردن را پایمال
 زخم شمشیر سرافشانش کہ دردست اندرست
 گفت در احزاب دانی شہر صید افکن کہ بود
 گفتم آنکو قاتل شیری چو عمرو کافرست

گفت خصمان را که تن خست و درید اندر حنین
گفتم آنکو دشمن دین را عدوئی قاهرست
گفت با احمد که خورد از مرغ بریان بهشت
گفتم آنکو بر همه خویشان پیغمبر سرست
گفت دمساز پیمبر کیست در زیر کسا
گفتم آن مهتر که زهد و علم ازو باز یورست
گفت در روز غدیر خم ولی حق که شد
گفتم آنکس کو بزرگان را بگیتی سرورست
گفت در شأن که آمد هل اتی از قول حق
گفتم آنکو دستگیر هر که بی سیم وزرست
گفت سائل را که خاتم داد هنگ--ام نماز
دید چون استاده خواهان مستمندی بردرست
گفتم آن در راه یزدان بهترین شمشیر زن
کز ره تحقیق هر کس پیرو او شد برست
گفت در محشر که باشد قاسم نارو نعیم
گفتم آن کز رای روشن آفتاب خاورست
گاه نفرین بر نصاری با نبی گفتا که بود
گفتم آن کاندر همه احوال او را یاورست
گفت با احمد که باشد همچو هارون با کلیم
گفتم آن پیوسته با وی همچو باجان پیکرست
گفت بر گو کیست آنکو شهر دانش راست در
گفتم آن دانا که علم دیگران را مصدرست
گفت آنکونا کثین را داد کیفر خود که بود
گفتم این در قصه حرب ج--مل خود اندرست
گفت جویم در کجا نام عدوی قاسطین
گفتمش در وقعه صفین که اندر دفته--درست
گفت شمشیر کرا خون خوارج آب داد
گفتمش بر خوان ز جنگ نهروان کان خوشترست
گفت ساقی کیست کوثر را بروز رستخیز
گفتم آن کاندر نبردش زهره شیر نرست

گفت بر گو کا نچه گفتی سیرت يك مرد بود
گفتمش آری گـرت قول سهیلی باورست
گفت ازین یكنا بگو نام ونسب گفتم علی
بوربو طالب، خدیو اهل ایمان ، حیدرست

هوج

«معاصر»

زاهدی گفت از علی داری بخاطر حرف نفز؟
گفتمش گفته است حرف بی عمل بی حاصل است
گفت معنی کرده و عظمنا حق وعاظ را ؟
گفتمش گفته است بهر جان مردم قاتل است
گفت گفته زاهد جاهل رهد از جهل کی ؟
گفتمش گفته است این خر تا قیامت در گل است
گفت در راه حیات امید را گفته است چیست؟
گفتمش گفته است این منزل نخستین منزل است
گفت اندر داد گاه حق چه حسنی گفته هست؟
گفتمش گفته است قاضی در قضاوت عادل است
گفت در گفتار کاری را که مشکل خواند چیست؟
گفتمش گفته است تنها لفظ «مشکل» مشکل است
گفت آیا گفته ظالم میکند بهر چه ظلم؟
گفتمش گفته است از مـثت عدالت غافل است
گفت آیا گفته در چشم ستمکش خون ز چیست؟
گفتمش گفته است از بس عقده او را در دل است
گفت آیا گفته بر باطل شود پیروز حق؟
گفتمش گفته است هر کس گفته جز این باطل است
گفت در دریای خون با بیان توفان دیده هیچ ؟
گفتمش گفته است «موج» اینجا روان بر ساحل است

محتشم کاشانی

ای کلام حق ثنایت یا امیر المؤمنین
 وی ثنا خوان مصطفایت یا امیر المؤمنین
 در رکوع انگشتی دادی بسائل گشته است
 مهر منشور سخایت یا امیر المؤمنین
 دامن گردون شود پر زر اگر تا بد ازو
 کوشه ظل عطایت یا امیر المؤمنین
 روز رزم افکنند در سر پنجه خورشید رای
 پنجه ماه لوائت یا امیر المؤمنین
 سد ره را از پایه خود انتهای اوج داد
 رفعت بی منتهایت یا امیر المؤمنین
 که بچشم و هم میپوشد لباس اشتباه
 عرش تا فرش سرایت یا امیر المؤمنین
 که بحکم طن ستون عرش را دارد بپا
 بارگاه کبریایت یا امیر المؤمنین
 چون بامرت بر نگردد مہراز مغرب که هست
 گردش گردون برایت یا امیر المؤمنین
 جان در آنحالت که از تن میبرد پیوندهست
 آرزومند اقیات یا امیر المؤمنین
 حق شناسان گر بدست آرند معیار ترا
 حد فوق ما سوی دانند مقدار ترا

محتشم کاشانی

ای وجود اقدس روح روان مصطفی
 مصطفی معبود را جانان توجسان مصطفی
 بر سپهر دولت آن نجمی که روشن گشته است
 صد چراغ از پرتوت در دودمان مصطفی
 در ریاض عصمت آن نسلی که از پیوند تست
 میوه های جنت اندر بوستان مصطفی

سایه تیغ کسه بهلو میزند در ساق عرش
 ز آفتاب فتنه آمد سایبان مصطفی
 گر نباشد حرمت شان نبوت در میان
 فرق نتوان کرد شانت را ز شان مصطفی
 من که باشم تا که گویم این زمان در مدح تو
 آنچنانم من کسه حسان در زمان مصطفی
 این گمان دارم ولی کز دولت مداحیت
 هست نام من علی در خاندان مصطفی
 جانم از اقلیم آسایش غریب آواره است
 رحم بر جان غریبم کن بجان مصطفی

هشتم کاشانی

ای تبار شام کیسویت خراج مصر و شام
 هندوی خال ترا صد یوسف مصری غلام
 چهره ات افروخته ماه درخشانرا عذار
 جلوه ات آموخته کبک خرامانرا خرام
 کاکلت بر آفتاب از ساحری افکنده ظل
 سبکت بر آفتاب از جادویی گسترده دام
 طوبی از قدرت پیایی میکند رفتار کسب
 طوطی از لعلت دمادم می کند گفتار وام
 گل بیویت گر چه می باشد نمی باشد بسی
 مه برویت گر چه می ماند نمی ماند تمام
 گر نسازم سر فدایت بر تو خون من حلال
 ورنه میرم در هوایت زندگی بر من حرام
 کدوکب اوج جلالی بساد حسنت لایزال
 آفتاب بیزوالی بساد ظلمت مستدام
 شاه خوبانی چو جولان میکنی بر پشت زین
 ماه تابانی چو طالع میشود از طرف بام
 صد هزاران شیوه دارد آن پری در دلبری
 من ندارم جز دلی آینه نهم دل بر کدام

یافتم دی رخصت طوف ریاض عارضش
 زد صبا زان گلستان بوی بهشتم بر مشام
 روضه دیدم چو جنت جنت ازوی برده فیض
 چشمه دیدم چو کوثر کوثر از وی جسته کام
 بر لب آن چشمه از خالش نشسته هندوئی
 چون سواد دیده مردم بعین احترام
 مانع لب تشنه ها زان چشمه زمزم صفات
 ناهی دلخسته ها زان شربت عذاب فام
 غیرتم زد درد دل آتش کز چه باشد بی سبب
 هندوی شیرین مذاق از دلبر و ما تلخکام
 خواستم منعمش کنم ناگاه عقل دور بین
 بانك زد بر من که ای درنگته دانی ناتمام
 هندوئی کز زیر کی و مقبلای رضوان صفت
 گشته کوثر را حفیظ و کرده جنت را مقام
 خود نمیگونی که خواهد بود ، ای ناقص خرد
 جز غلام شاه انجم چاکر کیوان غلام
 سرور فرخ رخ عادل دل دادل سوار
 قسور جنك آور اژدر در لیت انتقام
 حیدر صفدر که در رزم از بن شیر فلک
 جان بر آرد چون بر آرد تیغ خونریز از نیام
 ساقی کوثر که تا ساقی بگردد در بهشت
 انبیا راز آب کوثر تر نخواهد گشت کام
 فاتح خیبر که گر بودی زمین را حلقه
 در زمان کندی و افکندی درین فیروزه فام
 قاتل عنتر که بر بکران چه می گردد سوار
 میفرستد خصم را سوی عدم در نیمکام
 خواجه قنبر که هندوی کمیش ماه را
 خوانده چون کیوان غلام خویش بدرش کرده نام

داور محشر که تا ذاتش نگردد ملتفت
 بر خلائق جنت و دوزخ نیابد انقسام
 ابن عم مصطفی، بحر السخا، بدر الدجی
 اصل و نسل بوالبشر، خیر البشر، کشف الانام
 از تقدم در امور مؤمنان نعم الامیر
 و ز تقدس در صلوٰۃ قدسیان نعم الامام
 آنکه گر تغییر اوضاع جهان خواهد شود
 شرق مغرب، غرب مشرق، شام صبح و صبح شام
 و آنکه گر جمع تقیضین آید اورا در ضمیر
 آب و آتش را دهد با هم بیکدل التیام
 آب پیکانش گر آید در دل عظم رمیه
 از زمین خیزد که سبحان الذی یحیی العظام
 بشت عصیانرا بدیوار عطایش اعتماد
 دست طاعت را بدامان قبولش اعتصام
 گر نبودی صیقل شمشیر برق آئین وی
 میگرفت آئینه اسلام را رنگ ظلام
 ورنکردی مهر دانش در طبایع انطباع
 نور ایمان را نبودی در ضمائر ارتسام
 ایکه هر صبح از سلام ساکنان هفت چرخ
 بارگاہت میشود از شش جهت دار السلام
 گر نبودی رایش امرت بسامر هیچکس
 توسن گردنکش گردون نمیکردید رام
 ورنکردی بسایه عونت مدد افلاک را
 این روان بیستون ایمن نبودی زانهدام
 آب دریا موج بر گردون زدی گر یافتی
 قطره از لجه فدر تو با وی انضمام
 پس که دست انتقام از قوت عدالت فوی است
 لاله رنگ از خون شاهانست چنگال حمام
 از ائمه ذات مرتاض تو ممتاز آمده
 آنچنان کز اشهر اثنا عشر ماه صیام

ای مقالات مثل ماقال النبی خیر المقال
 وی کلامت بعد قرآن مبین خیر الکلام
 من کجاو مدحت معجز کلامی همچو تو
 خاصه با این شعر بی بر کار و نظم بی نظام
 سویت این ابیات سست آورده و شرمنده ام
 زانکه معلومت نزد جوهری قدر رخام
 لیک میخواهم بیمن مدحت پیدا شود
 در کلام «محتشم» ای شاه گردون احتشام
 زور شعر کاتبی سوز کلام آذری
 گرمی انفاس کاشی حدت ابن حسام
 صنعت ابیات سلمان حسن اقوال حسن
 لذت گفته-ار خواجو قوت نظم نظام
 حاصل از اکسیر لطف چاشنی بخشش شود
 طبع نامقبول من مقبول طبع خاص و عام
 یک تمنای دگر دارم که چون در روز حشر
 بر لب کوثر بود لب تشنگان را از دحام
 زان میان ظل ظلیل بر سر اندازی ز لطف
 وز شراب سلسبیل جرعه ای ریزی بکام
 مدعا چون عرض شد ساکت شو ایدل تاکنم
 اختیار اختصار و ابتدای اختتام
 تا درین دیرینه دیر از سیر سلطان نجوم
 نور روز و ظلمت شب را بود ثبت دوام
 روز احباب تو نورانی الی یوم الحساب
 روز اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

علی اکبر خوشدل

«معاصر»

در شب سیزده ماه رجب	برده برداشته شد از رخ رب
آری از چهره حق برده فتاد	در شب سیزده ماه رجب
علی آن مهر شرف چرخ کمال	علی آن شاه عجم ماه عرب

گر عجب باشد خوانیش خدای
 او بود در صف میدان اشجع
 فخر او نیست که گویم بودی
 کو بود مظهر اعظم اسما
 مصطفی را بعبان یار و معین
 آدم از او بعضی گشت شهیر
 موسی از همت وی گشت کلیم
 گر نمی بود تجلی علی
 او بود معنی آیات و سور
 حب او موجب خلد است و نعیم
 شش جهت پنج حس و چار ارکان
 جز علی نیست کمال الایمان
 سیزده گرچه بود نهس ولیک
 از علی عالی و عالی زعلیست
 فاش و بی پرده علی عین خداست

بنده اش خواندن باشد اعجب
 او بود بر سر منبر اخطب
 قاتل مرحب بی اصل و نسب
 کو بود اعلم اعلی مکتب
 انبیا را بنهان و بحجب
 نوح از وی بنجی یافت لقب
 دید نور رخ او در دل شب
 شجر خشک نگفتی انا رب
 او بود موجد اسباب و سبب
 بغض وی باعث ناراست و تعب
 هست در حکم علی چون ام و اب
 جز علی کیست جمال المذهب
 سمد محض آمده در ماه رجب
 درک توحید کن از این مطلب
 خوشدل ای شاعر عارف مشرف

میهمان در شب معراج نیست
 میزبان غیر علی آنجا کیست؟

خواجه نصیر الدین گشتنابی

از پی امروز دنیا و ز پی فردای دین
 نیست جز مهرت پناهی یا امیر المؤمنین
 تا نخستین روز از مهر تو دل روشن نگشت
 روشنی جانم فرو نگرفت روز واپسین
 مصطفای مجتبی را بودی از روز نخست
 هم ولی و هم وصی و هم قرین و هم معین
 رفتی اندر دیده دشمن که کرد است آنچنان
 خفتی اندر بستر احمد که بود است اینچنین
 جز پی دین هدی هرگز نفرمودی تو غزو
 جز پی مهر نبی هرگز نورزیدی تو کین

آنچنان کاندلر نبوت کرد پیغمبر ثبات
 آنصوری در ولایت کردی ایشاه گزین
 شیر حق بودی و کردی با یتیمان آهوئی
 بادشا بودی و گشتی با فقیران همشین
 آستان دین کجا سر بر کشیدی با آسمان
 گر بکارش همت بالا نمیزد آستین
 حاسدت حکم زمین میجست و در فرمان تست
 با مثال کبریائی هم زمان و هم زمین
 هم صبا و هم شمال و هم بهار و هم جبال
 هم نعیم و هم جحیم و هم ملک هم حورعین

حسینی قزوینی

علی عالی آن ستوده حق که به بینش زخلق برده سبق
 یکدم جانفزای او آدم يك کف دلگشای او عالم
 ای مبرا زباک و ناپاکی ای معرا ز باک و بی باکی

برده بردار و خود نمائی کن
 فاش تر جلوه خدائی کن

خموش طهرانی

الا ای طره دلبر الا ای افعی ارقم
 بی تسخیر افسونگ--ر هزار افسونت اندر دم
 بتحریرک صبا گشتی حجاب طلعت جانان
 نهان در تیره شب کردی فروغ نیر اعظم
 بیفتد روز رزم از پیش هر موی پرچینت
 ز قوت بازوی برزو ز قدرت پنجه رستم
 لوای کفر بگذار و برزم اندر هزیمت شو
 چو دیدی رایت سلطان دین را طره پرچم
 علی عالی اعلا ولی والا ی والا
 نبی را تالی و همتا خدا را نایب و معرم

ازل طفل برومندش ابد فرزند فرزندش
 نیارد عقل مانندش کسی اعلی کسی اعلم
 کمینت بنده در که زجمع انبیای شه
 یکی موسی ابن عمران و دیگر عیسی بن مریم

خمش طهرانی

الا ای دانه خالت چو گندم رهن آدَم
 دل از زلف تو مستاصل چو صید از بند مستحکم
 بحفظ گنج رخسارت دو زلفت چون دو مار آمد
 یکی چون اژدر پیچان یکی چون افعی ارقم
 رخت داود پیغمبر که از زلفت زره سازد
 سلیمانی کند حسنت که دارد از لب خاتم
 ترا با زلف چون اژدر چه یاد از موسی عمران
 ترا با لعل جان پرور چو نام از عیسی مریم
 بهشت طلعتت را لعل نوشین چشمه کوثر
 بهار عارضت را خط مشکین سبزه خرم
 بسمی آمد صفا و مروه در کویت که کویت را
 رخت چون کعبه خالت چون حجر آمد لب زمزم

خمش طهرانی

دلا شمی موحد جوی و چون پروانه پروا کن
 و اگر شمت بسوزد بر نه اندیش و نه پروا کن
 صفایت باید و باکی برآزین خرقه خاکی
 سرا پای وجودت را چو مرآت مصفا کن
 ز کاخ قاب قوسینت مکان بالا تر است ایدل
 مکان بگذار و بالا شو مقام قرب پیدا کن
 اگر باغ بقا خواهی ز بهستان فنا پر زن
 ازین بنگاه تن برخیز و جا در قاف عنقا کن

حقیقت را مجاز آخر بل آمد چون کلیم از پا
 بشو آرایش نعلین و ره در طور سینا کن
 حجاب از شش جهت بردارو بر کن چشم کثرت بین
 ز نو چشمی که جز وحدت نمی بیند همان وا کن
 میماریه خود رائی که باشد عین گمراهی
 وجود جهل نادان را مطیع عقل دانا کن

صاحب‌ها ز ندرانی

خجسته روز چنین ساق عرش را خلخال
 خجسته روز چنین آری همی بجای پدر
 شست بر سر منبر علی بجای رسول
 سیاه نتوان هرگز بآه طلعت ماه
 بگل نشاید اندود نیز چهره خور
 نثار بار که اوست جان اگر در تن
 غبار خاک ره اوست عقل اگر در سر

قصرت نهفتی باشی خور انانی

«معاصر»

جانا بیا در بزم ماسر مست و با صهبایا
 تا با منی تو ایمنی آسوده بی پروایا
 تواز منی من زان تو ، ایدل فدای جان تو
 بشنو ز من قربان تو در بزم ما تنها بیا
 بر روی تو مفتون منم ، از بیدلان دلخون منم
 لیلی توئی مجنون منم مجنونم ای لایلا بیا
 دلخون من از لبخند تو مجنون من از پیوند تو
 ای صدهزاران بند تو در پای جان جانایا
 فرسوده در بیت الحزن پیخواب و خور پیخویشتن
 گر باز جوئی حال من اندر دل شبهایا
 ای عیسی شیرین سخن لعلت حبات جان من
 ای در لب سلوا و من بامن و با سلوا بیا
 ای و مسجد مسجد من ای معبد و معبود من
 ای مقصد و مقصود از دنیا و مافیها بیا

بنما رخ تابنده را یکسو بهل آینده را
 تا کی فریبی بنده را کامشب بروفردا بیا
 یا ذالعالی یا علی بک کل هم ینجلی
 یا من علیک معولی یا مظهر الاعلی بیا
 تا «نصرت» اندر ظل یار گیرد ترا هم در کنار
 ای گل بهنگام بهار با آن گل زیبا بیا

شیخ فرید الدین عطار نیشابوری

خواجه حق پیشوای راستین	کان علم و بحر حلم و قطب دین
ساقی کهوتر امام رهنما	ابن عم مصطفی شیر خدا
مرتضای مجتبی جفت بتول	خواجه معصوم و داماد رسول
در بیان رهنموی آمده	صاحب سر سلوئی آمده
مقتدای دین باستحقاق اوست	مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از عینهای حق بکیست	عقلا در بیش او خود کی شک نیست
هم زافصیکم علی جان آگه است	هم علی ممسوس فی ذات الله است
از دم عیسی چو مرده زنده خاست	او بدم دست بریده کرد راست
گشت اندر کعبه آنصاحب قبول	بت شکن بر پستی دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب	زان بر آوردی ید بیضاز جیب
گر ید بیضا نبودش آشکار	کی گرفتنی ذوالفقار آنجا قرار
گاه در جوش آمدی از کار خویش	که فروگفتی بچاه اسرار خویش

در همه آفاق همدم می نیافت
 در درون میگشت و محرم می نیافت

داوری شیرازی

خوش خوش آمد عید و پیشاپیش بویان نو بهارش
 جشن و شادی در بهمنش عیش و عشرت در یسارش
 برده ها پردر و مروارید بر کرد از شکوفه
 فرش زمره گون زهرسو بهن شد در سبزه زارش

باد گوئی کاروان کشور چین و تبت بد
 عرصه گیتی معطر شد چو بگشادند بارش
 شاخ خشک سوری از يك جنبش باد ربیعی
 دسته دسته گل همی آمد برون از نیش خارش
 صد هزاران گوشوار گوهرین دارد شکوفه
 ای عجب يك گوش پیدانی و چندین گوشوارش
 شاخه خیری به چشم اندر چو دست نو عروسان
 ساعد سیمین فرو پوشیده از زرین سوارش
 مـادح شاهنشـه دینست پنداری شکوفه
 کاسمان کرد است يك جا اختران خودنثارش
 شاه شیراوژن علی ابن ابیطالب که کردون
 درشکم دزدیده ناف ازیم نوك ذوالفقارش
 دست حق، بازوی احمد، پشت ملت، روی ایمان
 کابـروی دین فرود از آب نیغ آبـدارش
 دوزخی را ازولایش گر بود یکنره در دل
 ذره نارد زیان نه ناردوزخ نه شرارش
 ور بهشتی را جوی در سینه باشد کینه او
 در میان خلد آتش آورد درزینهارش
 هرچه اوداخواست ایزد آنچنان فرمود زیرا
 کش نبوده خواستش الا کردهای کردگارش
 از ازل در دامش دست توسل زد طبیعت
 تا ابد سرمایه هستی نهاد اندر کنارش
 دیده خورشید را خاک در او کرد روشن
 ورنه میدیدی عصا کش میبرد درشام تارش
 از غبار موکبش آئینه مه شد مصفا
 ورنه هرگز از دم خورشید نشستنی غبارش
 دامن همت بتمییر بدن نهالوده آری
 هیچکس گوهر ندوزد بر لباس مستعارش

بافت نساج فلك باعوانش این نیلی سرادق
ورنه دیری بود میدیدی گسسته بود و تارش
اختیار جمله هستی حق بدست او نهاده
چون نبوده نیم جو بر هستی خود اختیارش

مکرم اصفهانی

« معاصر »

ای ساقی فرخ رخ وای بار پری رو ویشاهد سیمین بروای لعبت دلجو
بگشای زهم چین جبین و خم ابرو بنمای رخ خویش و بز ن زلف یکسو
بر سلسله زلف بز ن شانه مسلسل
مردانه بیا باش بمیخانه روانه در رفتن میخانه بدست آربانه
ایام بسر بر بتقاضای زمانه جز جرعه می هر چه بود هست فسانه
جز صحبت یاران موافق همه مهمل
جز خوردن می نیست تمنای دل من ایکاش بود در دل خم جای دل من
ساقی بنشان آتش سودای دل من روشن کن از آن باده سویدای دل من
کز بوی وی آئینه دل یافته صیقل
در فصل گل تازه می کهنه ضرور است در گردش ایام چه بهتر ضرور است
بگذر ز اقامت که جهان جای عبور است با اینهمه اوصاف زانصاف بدور است
تو ساقی ما باشی و ما مانده معطل
بر خیز و بده باده بر غم غم ایام منشین و میندیش و میاسا و میاسارام
بشتاب و همی باده بنوشان و بیاشام آن باده که یک جرعه آن ریخت چو در کام
گردد بدو صد و جدو صد درنج مبدل
امروز مغنی تو مرا محرم رازی خوشتر چه از آنست که سازی بنوازی
هان پنجه بیفشار و به بین پرده نبازی کاید بنظر چونکه تو در ترک بتازی
تیر مژه و ابروی آن ترک مکمل
دل میکند از عشق بتان زمزمه آغاز در شور و نوا ای بت غماز بهل ناز

شوری بسر انداز مرا باز ز آواز کز نای نواخیز تو در پرده شهنواز
شیون ز جبل خیزد و فریاد ز جندل

بر خوان زیباتم دو سه ایات مغنی شوریده دلم لعن حجاز است تمنی
مضرب بسکش، تار بزن، نبی بتانی تا آنکه بیفتد چه تو آئی به تغنی
در کالبدم لرزه و زلزال بهیكل

نوروز عرب رآمده از دست که امروز روزیست عرب را و عجم راهمه فیروز
اکملت لکم دینکم امروز پیاموز در شان امیر عرب این آیه درین روز
شه شان نزولش بکتاب الله منزل

در حج وداع نبی از گنبد گردون روح القدس آمد بچنین روز همایون
بر ختم رسل تهنیت از خالق بیچون در خم غدیر آمد و آورد که اکنون
بلغ و بما انزل من ربك اعمل

فرمان خدای احد آمد سوی احمد کی بنده زبینه وای عبد مؤید
در امر خلافت کثمت امر مجدد باید بری امروز تو بر لیغ مؤکد
باید کنی امروز تو تبلیغ معجل

اندیشه ممکن زانکه کند و سوسه خناس در باب علمی بعصمك الله من الناس
باید بشناسانیش امروز بشناس بازار خذف بشکنی از حق الماس
حق را کنی آنگونه که حق گفت مدلل

امروز اگر این ره مقصود نبوی وین صفحه پر خار و خس امروز نشویی
بر دست گل تازه نگیری و نبویی یا آنچه خدا گفته بگوئی و نگوئی
تبلیغ رسالت ز تو نایافته فیصل

بر پا ز چهار شتر از امر پیمبر شد منبری آنجا و نبی رفت بمنبر
بر حمد و به تملیل خدا گشت ثنا گزر مردم همه جمع آمده از کهنتر و مهتر
تا آنکه چه صادر شود از صادر اول

بگرفت کمر بند علی سید بطحا از دست نبی دست خدا رفت بیالا
بر خلق خدا سر خدا کرد هویدا از رتبه عالی چو علی رفت بعلا
شد بر همه اولی چه زاعلا و چه اسفل

پس ختم رسل روی سخن کرد ب مردم زد بانگ که هل است بکم اولی منکم

گفتند بلی باشعف و شوق و تبسم و انگاه نبی بار دگر کرد تکلم
دروصف علی کرد بیانات مطول

کی فرقه زمره دوزن و اعراب و قبایل امروز بمن بیک الهی شده نازل
این بار گران را برسانش ، بمنزل شامد همه باشید بحق حق شده واصل
یعنی که خلافت بعلی گشت محول

هر نفس نفیسی که بر او نفس من اولاست این شخص شخیص علیش سید و مولاست
بر دامن پاکش همه را دست تولاست در حق علی قول خداوند تعالی است
بدین شما کامل و امروز شد اکمل

امروز علی را بخلافت بنشاندم بر نقشه باطل خط بطلان بکشاندم
بر سطح زمین تخم ولایت نشاندم شهدی بمذاق همه عالم به چشاندم
بر کام یکی شهد و بیک ذائقه حنظل

یارب بمددکار علی ساش مدد کار آزار کن آنرا که علی را کند آزار
هر کسکه علی را بکند خوار کن خوار بین عم مرا در همه جا باش نگهدار
مخدر کن آنکسکه نهد امر تو مجمل

آمد چه زمین زمین سید املاک از شور زمین غلغله افتاد بافلاک
گفتند علی را که سمعنا و اطعناک یا سیدنا شکر ایماه و ایاک
قد حقک ما یسما بقاعد تقبل

یا شاه نجف مخزن اسرار الهی از فر تو دارند شهبان افسر شاهی
در بای سخای تو بود نامه تناهی مکرم بجزاز کوی تواش نیست پناهی
خواهد کنیش عقدمه لاینحل دل حل

«در بیان حدیث علی «صفهینی»

«معاصر»

شنیدم که در پیش حیدر کسی	بنالید از تنگدستی بسی
هفتادم حوالت نمودش هزار	که تا بگذرانند بدو روزگار
بود گفت «گنجور» کای نامور:	بفرمای سیمش دهم یا که زر:
در علم و دریای اسرار گفت:	بر من سفال است و این هر دو جفت
در گنج حکمت که را گشت باز	بکالای گنجش نباشد نیاز

زخود بایدش پرسش این دوکار که تا مینماید کدام اختیار
 بر آنکه گنجینه عرفان بود
 زروحاك همسنگ وهمسان بود

میرزا ابوالحسن جلوه

سوی شریعت گرای و مهر علی جو
 از بن دندان اگر نه قلبی و وارون
 غیر علی کس نکرد خدمت احمد
 غمخور موسی نباشد الا هارون
 کرد جهانی ز تیغ زنده بمعنی
 از دم تیغش اگر چه ریخت همی خون
 صورت انسانی و صفات خدائی
 سبحان الله ازین مرکب و معجون
 ساحت جاهش بعقل نتوان پیمود
 نتوان با موزه در گذشت زجیحون
 تیره روانم اگر چه از ره تحقیق
 هست بیانواع معصیتها مرهون
 ز آب مدیخش زحویش جمله بشویم
 آری شوید همی بلیدی سیحون
 تا که نباشد بسان شادی انده
 تنها که نباشد بطعم شکر افیون
 باد زبانی مرا ، بمدحش گویند
 بساد روانی مرا ، بمهرش مشحون

و سستی بافتنی

نه هر دل کاشف اسرار سری است نه هر کس محرم راز فواحی است
 نه هر عقلی کند این راه را طی نه هر دانش باین مقصد برد بی
 نه هر کس در مقام لی مع الله نه بخلوت خانه وحدت برسد راه

نه هر کو بر فراز منبر آید
 سلونی گفتن از ذاتی است در خور
 چو گردد شه نهانی خلوت آرا
 چو صحبت با حبیب افتد نهانی
 چو راه گنج خاصان را نمایند
 چو احمد را تجلی رهنمون شد
 کسی يك نور باید با محمد
 بود نقش نبی نقش نگینش
 جهان را طی کند چندی و چونی
 بتاج انما گردد سر افراز
 بر اورنگ خلافت جا دهندش
 فلك برخوان او باشد مگس ران
 جهان مهمانسرا و میهمانش
 علی عالی الشان مقصد کل
 جبین آرای شاهان خاك راهش
 ولایش عروة الوثقی جهان را
 ز پیشانیش نور وادی صور
 دو انگشتش در خیبر چنان کند
 سر انگشت ارسوی بالا فشاندی
 یقین او ز گردظن و شك يك
 ركاب دلدل او طوفی از نور
 دو نوك تیغ او پرگار داری
 دو لعمه نوك تیغ او ز يك نور
 شد آن تیغ دوسر کوداشت در مش
 سر تیغش بحفظ گنج اسلام
 چو لای نفی نوك ذوالفقارش
 سر شمشیر او در صفدری داد
 كلامش نایب و حی الهی
 لغت فهم زبان هر سخن سنج
 و جودش ز اولین دم تا بآخر

سلونی گفتن او را در خور آید
 که شهر علم احمد را بود در
 نه هر کس را در آن خلوت بود جا
 نه هر کس راست راه همزبانی
 نه بر هر کس که آید در گشایند
 نه هر کس را بود روشن که چون شد
 که روشن گرددش اسرار سرمد
 سر آید لو کشف نطق یقینش
 کلامش را طراز آید سلونی
 بدین افسر شود بر جمله ممتاز
 کنند از انما رایت بلندش
 بود چرخش بجای سبزی خوان
 طفیل آفرینش کرد خوانش
 به پیشش جمله را دست توسل
 حریم قدس و در بارگاهش
 بدو نازش زمین و آسمان را
 جبینش آیت نور علی نور
 که پشت دست حیرت آسمان کند
 حصار آسمان را در نشاندی
 گمانش بر تر از او هام و ادراك
 که گردن را بر او زبوره محور
 ز حفظش دور ایمان را حصاری
 دو بینان را از و چشم دو بین کور
 برای چشم شرك و شر دو انگشت
 دهانش از دهانی آتش آشام
 بگیتی نفی كفر و شرك کارش
 ز لای لافتی الاعلی باد
 گواه این سخن مه تا بماه
 طلسم آرای راز نقد هر گنج
 مبرا از کبایر و از صفایر

تعالی الله زهی ذات مطهر	که آمد نفس او نفس پیمر
دو نهر فیض از يك قلزم جود	دو شاخ رحمت از يك اصل موجود
بعینه همچو يك نور و دو دیده	که او را چشم کوتاه بین ندیده
دوئی در اسم اما يك مسمی	دو بین عاری ز فکر يك معما
پس اینشاهد که بودند از دوئی دور	که احمد خواند با خویشیش زیکنور
گر این یکنور بر رخ پرده بستی	جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ ذوالجلالی	بدو خرم ریاض لایزالی
ز اصل و فرع او عالم خبردار	یکی گل شد یکی برگ و یکی بار
درای آفرینش مایه او	نموده هر چه جز وی سایه او

کمال و عقل تا اینجا برد پی
سخن کاینجا رسانیدم کنم طی

طوفان دازندرانی

آید بجلوه پیش مه من کر آفتاب	آن جلوه میکند که کند مه در آفتاب
در مجلس نشاط تو یکساقی آسمان	در دست ساقیان تو یکساغر آفتاب
از نسبت رخ تو زند طعمه روز و شب	هم آفتاب بر مه و هم مه بر آفتاب
تا همچو صبح دم ز ثنای تو میزنم	باشد عروس نطق مرا زیور آفتاب

بزم مرا کم است اگر فی المثل بود
مینافلك ، شراب شفق ، ساغر آفتاب

طوفان دازندرانی

جان هر کسی بیاد توای داستان دهد من جان بیاد آنکه بیاد تو جان دهد
گم شد دلم ز سینه و هر کس سراغ آن در پیش چشم و زلف تو نامهربان دهد
اکنون که میکنم طلب از زلف و چشم تو
زلفت به چشم و چشم به زلفت نشان دهد

طوفان دازندرانی

گر ز بحر فیض تو برداشتی یکقطره آب
تا قیامت کو کب رخشنده باریدی سحاب

در نقابت خلق دیدند و خدایت خوانده اند
 خود خداداند چه خوانندت چو بگشائی نقاب
 بسکه شور انگیز بد اشکم جدا از در گهت
 یافتم از ساکنان هر بلد طوفان خطاب
 تا نشستم با سگ کوی تو رفت از یاد من
 چهره های نیم رنگ و دیده های نیم خواب
 آن یکی زایر، یکی خادم، یکی مداح تست
 من سگ کوی توام والله اعلم بالصواب

صابر همدانی

« معاصر »

شد سیزده رجب پدیدار	گردید که طرب پدیدار
مضرب تو بزن که گشته امروز	عیش عجم و عرب پدیدار
خادم تو سهند کن در آتش	مگذار شود کرب پدیدار
ساقی ز کرم در آب جفل	کن حاصل غنم پدیدار
ز آن باده بده که هر که جامی	نوشید شدش عصب پدیدار
نی ز آن می لاله رنگ کر آن	ناخورده شود شعب پدیدار
وز رخ بکنار زن دو طره	تا روز شو ز شعب پدیدار
ای خال تو از کنار ابرو	چون اختر ذو ذنب پدیدار
ز آن پیش میم بده که گردد	مهر از قفل و سعب پدیدار
ایدل منشین خموش کارد	خاموشی دل تعب پدیدار
کم کم بقمب چو خوی کردی	آرد تعب از تو تب پدیدار
همت بطلب زبیر و بنگر	مقصود خود از طلب پدیدار
باید که فشانند دانه اول	تا خوشه شود ز حب پدیدار
زی شاد که شدز کعبه امروز	آئینه روی رب پدیدار
از مولد مظهر المعجائب	گردید چه بوالعجب پدیدار
تما بر عجبیت فزود گردد	حق گشت زام و اب پدیدار
یعنی که شده ذات واجب	در امکانی سلب پدیدار
شاه بنساء العظیم حیدر	کز حق شدش این لقب پدیدار
مقصود خدا زهل اتی اوست	شد به روی این نسب پدیدار

خلق از حسب و نسب پدیدند
 او آمد و از طفیل او گشت
 اعجاز مسیح و آب حیوان
 يك شمه ز خوی اوست جنت
 در یازده آینه نظر کرد
 نماش محك دل است آری
 از بهر شفیع خلق ، فردا
 حق کرد برای نار دوزخ
 خرم دل دوستانش تا هست

زوشد نسب و حسب پدیدار
 علم و هنر و ادب پدیدار
 او راز دم و زلب پدیدار
 دوزخ شدش از غضب پدیدار
 تاحق شود از شمع پدیدار
 گردد زمحك ذهب پدیدار
 امروز شد این سبب پدیدار
 از دشمن وی حطب پدیدار
 بند از کمر قصب پدیدار

هست از لب یار شعر «صابر»
 این شهد شد از شکر پدیدار

مناقی خرامانی

اگر نشئه حسن خوبان نبودی
 نبودی اگر حسن با عشق توأم
 نبودی اگر داستان محبت
 نمی بود اگر حسن بانی جهان را
 مرا بار دل کی رسیدی بمنزل
 ولای علمی گر نبودی مسلم
 نبودی اگر رحمت بیکرانش
 نبودی اگر آفتاب ولایت
 قدر را اثر آشکارا نمی شد
 اگر التفاتش نبودی پیاپی

درین نشئه آسایش جان نبودی
 وجودی در ایجاد امکان نبودی
 در این داستان جای دستان نبودی
 جهان را بنایی ز بنیان نبودی
 اگر سرعت توسن جان نبودی
 سلامت در ارکان ایمان نبودی
 گناهی سزاوار غفران نبودی
 نمودی ز ذرات امکان نبودی
 اگر قدرت او نمایان نبودی
 ز «ساقی» نشانی بدوران نبودی

مناقی خرامانی

جوهر فردم نه آسمان نه زمینم
 هم تنفس قدسیان عالم قدسم
 عالم تجرید را جریده سفیرم
 بنده حرم نه عید نفس لنیم

بزمکه دیگرم نه آن و نه اینم
 همدم روحانیان سدره نشینم
 خاتم تفرید را گزیده نکینم
 حامل دینم نه دام دیو لعینم

با همه طامات و ترحات که گفتم
 شاه ولایت علی عالی اعلا
 از کرم اوست آنکه با کرم او
 قنبر او را غلام حلقه بگوشم
 بنده از بندگان سرور دینم
 شافع امروز و روز باز بسینم
 صاحب راز یقین و رای رزینم
 چاکر او را بجان کمینه کمینم

سپهر گاشانی

تو مثال ایزدی در تو ازل پیشین رقم
 تو کتاب عالمی در تو ابد مشکین ختام
 روی تو یک تابش افکنده می گفتند صبح
 موی تو یک جنبش آورد و همی خواندند شام
 صد هزاران موسی از برق تجلی سوختی
 روی تو گر بر کشیدی این حجاب تیره دم
 خواستم گویم زمام کاینات در کف است
 نیک چون دیدم تو خود هم کایناتی هم زمام
 انبیاء امواج و شخص تست جوشنده محیط
 اولیا امطار و ذات تست بارنده غمام
 خاک بادم بر دهان مدح تو وانگه چون منی
 کس بگردون چون تواند بر شدن از راه بام
 حق چو با نام و نشان آید توئی نام و نشان
 هم تو ذات لایزالی هم تو حی لاینام

شعنائی اصفهانی

بعد حمد محمد آنکه ولی است
 عقل و برهان و نفس و امر گواست
 چون گروهی یگانه اش دیدند
 حبسها پایۀ بلند کمال
 دید معبود را بدیده جان
 ساختی با خدا چو بزم حضور
 بر بسودای تن نکوشیدی
 ناک خالق و رسول علی است
 کاندو را غیر این سیومنه رواست
 بخدائیش می پرستیدند
 که شود مشقه بحق متعال
 پرستید تما ندید عیان
 جامۀ تن ز خود فکندی دور
 گاه کنیدی و گاه پوشیدی

در نماز آنچنان ز جا رفتی	که دعاوار بر سما رفتی
بود غفلت ز سلخ پیکانش	که بتن بود آن نه برجانش
آنکه مهر نبوتش خوانی	جای پای علی است تادانی
بی مدیعتش نیز نم نفسی	لیک نتوان شناخت قدر کسی
که نهفتند حالتش امت	نیمی از بیم و نیمی از خست
بد سر مصطفاش برزانوی	سجده ناگرده مهر رفت فردی

دعوتش را خدا اجابت کرد
ردخورشید یکدو نوبت کرد

«محمود»

«معاصر»

غیر از ره حق ره می نیمود علی	یک لحظه درین راه نیاسود علی
حق درهمه جاشود بیاطل پیروز	این بود قضاوتی که فرمود علی

«محمد گلانی»

«معاصر»

تعظیم بنام نامی و کار علی	تکریم براه و رسم و پیکار علی
لعنت بیناگذار بیداد و ستم	رحمت بروان پاک و افکار علی

فرهاد میرزای قاجار

خدایو دوران ، شیر خدا علی آنکو است
سپهر رفت و کیهانخدای شیراوژن
همی نباشد او برتر از خدای بزرگ
ولی نباشد کمتر ز قادر ذوالمن
اگر نباشی ایزد چراشها بجهان
تهی نباشد جائی ز هستی تو ز من
چکامه ام را گر مردمان فرو خوانند
یقین کنندم کافر نه از توهم و ظن

اگر چه نود این کفر لیک کفر آنست
 تورا ستایش با شعری این چنین از من
 در آنزمان که گرائی بجانب پیکار
 شوند مردان از بیم تیغ آبتن
 زمین مفلس از کشتگان شود قارون
 جهان تیره بشمشیر برق زن روشن
 همی ستاند تیغ ز بدسکال روان
 همی نشاند تیرت ز روزگار فت
 بماه بهمن اینمدح گفتمت باید
 که ناردوزخ بر من کنی مه بهمن

مهر حورم جلال الدین علی ابو الفضل عنقا «معاصر»

قصه عشق بی بیان خوشتر	حالت ذوق بی دهان خوشتر
بگدائی در نگار زدن	ز شهنشاهی جهان خوشتر
خاک گشتن بکوی پیرمغان	ز آبروی جهانیان خوشتر
من خرابم ز باده ای زاهد	تو ز عجبی کدامان خوشتر
می پرستی ز خود پرستی به	حال رسته ز بستگان خوشتر
من بیاد حق و توئی با خلق	یادش از فکراین و آن خوشتر
باده‌ها خورده‌ام ز ساغر و نیست	باده از لعل نیکوان خوشتر
کیست نیکو؟ علی و آل علی	خاک این درز آسمان خوشتر
آب لطفش نکوتر از کوثر	آتش قهرش از جنان خوشتر
جان سپردن بمژده وصلش	ز گرانجانی ای خسان خوشتر
چاکری در علی ای شیخ	الحق از فر خواجگان خوشتر

نظم عنقا است لؤلؤنی مکنون
 کشف آن نزدنکته دان خوشتر

مهر حورم جلال الدین علی ابو الفضل عنقا

یارب بدلم مهر علی افزون کن	جز حرف علی ز لوح دل بیرون کن
مارا بعلی و آل بخشای ز لطف	هر دل که نه جای او بود پر خون کن

هر حوم جلال الدین علی ابو الفضل عنقا

آنچنان مستم که موئی در تنم هشیار نیست
 من بخوابم یا که گوئی در جهان بیدار نیست
 بیخبر از ما سوی الله گشته ام تا دیده ام
 در جهان آفرینش غیر آن دلدار نیست
 من نمیکویم هم او گوید چو فانی گشت من
 نیک بشناسد سخن آنکس که در پندار نیست
 هر که را شد جلوه جانانه سیر چشم جان
 گر دهد دین و دل از کف موقع انکار نیست
 جان و سر بادا فدای خاکبایت ای نگار
 در حضورت ظاهر است این حاجت اظهار نیست
 دفتر دانش بشستم ز آب لطف و رحمت
 سوختم خود را ز عشقت با کسم پیکار نیست
 عاشق روی توام گر سر رود سهل است سهل
 مست جادوی توام گر جان دهم دشوار نیست
 بنده شاه جهانم مهر پیغمبر علی
 آنکه جز او در حریمش محرم اسرار نیست
 کرمکس را پردهد عنقا شکار او شود
 بر پشه فرماندهد نمرو در ازان چار نیست

فرخ قاجار

الا ای بادجان افزا الا ای پیک جان پرور
 توئی مر روح را دایه توئی مرجسم را ماسد
 فزاید از شمیمت جان بیالده از تو در ابدان
 چنان کز قطره در بستان رخ گل عارض عبهر
 الا یا باد فروردین ترا نکبت چو مشک چین
 زمین بشت از تو در آذین هوا روی از تو در زیور
 کهی با نغمه رودی کهی با صوت داودی
 کهی با نفخه عودی کهی با نکبت غنبر

ایا چرخ بهشت آئین که هستی چون چنان رنگین
 بمهری گاه و گاه با کین شرنگی گاه و گاه شکر
 ترا فیض از شهی کاو را چو حق نی شبه و همتا
 امیر یثرب و بطحا امیر المؤمنین حیدر
 جهان را عدل او سامان چمن را جود او نیسان
 زمین را علم او بنیان فلک را حلم او محور

غلامعلی صبا

«معاصر»

دانی که شام هجر تو بر من چسان گذشت
 آه من از فراق ز هفت آسمان گذشت
 مرغ دلم که گلشن فردوس جای داشت
 در این قفس فتاد و از آن آشیان گذشت
 دیگر به حور و چهره غلمان نیاز نیست
 چون جلوه تو دید دل از این و آن گذشت
 دل خواست جام عشق بنوشد ز دست تو
 از جوی شیر و کوثر و باغ جنان گذشت
 گر دست داد تا که شوم خاک پای نسو
 از فخر میتوان که ز تاج شهان گذشت
 در مدح پادشاه ولایت ز طبع من
 تیغ زبان نگر که چه گوهر فشان گذشت
 ذات خدای عز و جل در وجود تو
 چندان نمود جلوه که از لامکان گذشت
 ختم پیمبران چو معراج راه یافت
 رویت ز پشت پرده بچشمش عیان گذشت
 دستت بقدرتی است که دست خدا بود
 بایت ز دوش خاتم پیغمبران گذشت

در جنگ بدر و خندق و در لیلۃ البهیر
 تیغ ز گـردن همه گـردن کشان گذشت
 آن روز سینه در غمت ای دوست چاک شد
 کردست چشم مست تو تیر از کمان گذشت

فلامعلی صبا

« معاصر »

از بهر منی خاطر آسوده محالست
 گو اینکه همه خاطره‌ها خواب و خیالست
 ایام جوانی همه بگذشت بغفلت
 و اندر غم پیری است که پشتم چو حلالست
 ما را چه غم از محشر و غوغای قیامت
 آنجا که تولای علی شامل حالست
 شاهی که شاهان جهان صدر نشین است
 ماهی که شب قدرش با سال مثالست
 در رزم بی‌آزوی یدالله مظفر
 در بزم چو صد حاتم فرخنده خصالست
 در مجمع ایام بود آیت رحمت
 بر مسند عزت شه با جاه و جلالست
 گفتم که رخت بینم و جان پیشکش آرم
 گر جان بفدای تو کنم عین وصالست
 شرمندۀ عصیانم و امید شفاعت
 بر بحر سخا و کرم احمد و آلست
 بسیاری جرم من و بخشایش مولا
 در غایت افراط و بسر حد کمالست
 بر بند ز مدح شه لولاک زبان را
 جائی که زبان فصحا الکن و لالست

گسائنی هروزی

مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر بستود و قضا کرد و بدوداد همه کار

آن کیست برین حال که بودست و که باشد جز شیر خداوند جهان حیدر کرار
 این دین هدی را بمثل دایره دان پیغمبر ما مرکز و حیدر خط برگار
 علم همه عالم بملی داد پیمبر
 چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار

مشاطر غلام حسین صفائی

« معاصر »

تادم زدم زدمح و ثنای تو یا علی	طبعی عطا شدم ز خدای تو یا علی
نام تو هر زمان که رود بر زبان من	مشتاق تر شوم بشنای تو یا علی
گوئی که روز و شب بر چشم مصوری	از بسکه شایقم ببقای تو یا علی
چون مرغ بسته بر نفس مانده جان من	بگشا که پر زند بهوای تو یا علی
ز آنکس خدارضاست بدنیا و آخرت	کز دل بود رضا برضای تو یا علی
دولتسرای نعمت جاوید شد بهشت	تا شد گدای خوان سخای تو یا علی
بندد در جحیم و گشاید در نعیم	بر خلق دست لطف و عطای تو یا علی
ابقای این جهان ببقای فلک بود	باقی بود فلک ببقای تو یا علی
از دولت وجود تو شد هر دو کو نخلق	خلق دو کون شد ز برای تو یا علی
از فرق عرش هیچ مقامی خبر نداد	جز فرش آستان سرای تو یا علی
مارا ز آفتاب قیامت هراس نیست	تا بر سراسر ظل لوای تو یا علی
آئینه ضمیر صفائی شد آفتاب	تا گشت صیقلی بصفای تو یا علی

غبار رازی

ای طره نگار من ای زلف نابدار
 تا چند مشکسانی و تا چند مشکبار
 هرچین تو نهفته در آن صدهزار چین
 هر تار تست پنهان در آن دوصد تنار
 بر مهر که حجابی و بر ماه که سلب
 بر گل کهی نقابی و بر لاله که دنار
 برچین و درهمی تو چو درع فرا سیاب
 پیچان و پرخمی تو چو خام سپند یار

افتاده گهی چو سر من بیای دوست
 بشکسته گهی چودل من بدست یار
 خسبیده چو بیجان اژدر بروی گنج
 بشسته بسان سمندر میدان نثار
 پیوسته سر بیای نگارین نهاده
 چون اهل عرش رخ به در شاه تاجدار
 جمشید تخت بارگه کبریا علی
 خورشید برج معرفت آندست کردگار
 سلطان عرش مسند دارای شش جهة
 مفتی چار دفتر قسام نور و نار
 کردی ز دامنش بود اینخاک مطمئن
 چون حلقه بحضورش این چرخ بیقرار

هر حرم پرورین همدانی

«معاصر»

پیش از آن کابزد بنای وضع این عالم کند
 پیش از آن کز صنع ایجاد بنی آدم کند
 کرد در مشکوة قدرت منجلی نور علی
 تا از او مصباح در ظلمتکده عالم کند
 در سراستان قدرت خواست آنگل کز عطا
 ندو بهار آفرینش را بدو خرم کند
 ذات بیچون رایت امکان بنورش کرده راست
 تا ز رفعت پیش رویش پشت گردون خم کند
 کردگار از کوه فرش کرد اوتاد زمین
 تا بنای گردش گیتی بدو محکم کند
 راز دان (لی مع الله) را شب معراج حق
 برد تا آنجا که کار وهم را در هم کند
 کرد همخوان از ورای پرده اش دست علی
 تا بهر راز نهانی هر دو را محرم کند

حکمت حق لطفها زین سر مبهم لال خواست
 پس کسی کی درك سری همچنین محکم کند
 ادهم وهم اندر این میدان بجولانست لیک
 این غلطکار از تحیر گاه گاهی رم کند
 فکرت ما خاکیان در خور نیارد مدح آنک
 فکر مدحش ناطقه افلاکیان ابکم کند
 شخص باید در تولى مدح این سر خدا
 و ز تبری ذم این حیوان لایعلم کند
 جانشین مصطفی از ذکر شیرین تعبیه
 طعم صد تنک شکر در تاب يك ارقم کند
 نی چو آن بد خاصیت کز زشت خوئی ها بفار
 رهر ارقم در مذاقش شهد عشرت سم کند
 در حقیقت جانشین مصطفی نتوان شمرد
 دزد لنگی کاو جهانی را بغم مدغم کند
 این خلافت منصب شاهی است کش بهر وجود
 حق بدست خود مخمر طینت آدم کند
 نوح اگرز آسیب طوفان رست از تهلیل حق
 نام وی بد شرط کاو بر ذکر خود منضم کند
 گر سلیمان از ندای رب هبلی ملک یافت
 نام حیدر نیز باید نقش بر خاتم کند
 بود ابراهیم را در نار نمرود او مین
 تا بر او بردأ سلاماً شعله مؤلم کند
 بر عصا زو شکل ثعبان موسی عمران دهد
 وز دمش احیای موتی عیسی مریم کند
 مختصر اوصاف این سلطان اعظم را مگر
 در کتاب خود خدای عالم و آدم کند
 جز خدا و مصطفی در دفتر شایستگی
 کس نیارد مدحت آن خسرو اعظم کند
 دفتر پر زیب « پروین » را ملک از امر حق
 بر ستون عرش اعظم بندد و پرچم کند

همین است

«معاصر»

شده ام گدای درت بجان، که درین جهان و در آن جهان
بودش شرف بهمه شهان، بیقین گدای تو یا علی
یل صف شکن بگه غزا، یم بخشش و کرم و سخا
وصی نبی ولی خدا، که بود سواى تو یا علی
تو باولیا همه سروری تو بانیا همه رهبری
ز سما گرفته الی ثری همه پرزنوای تو یا علی
دم ذوالفقار تو شعله کش دل خصم دون تو در طیش
تن دشمنان تو مرتعش بگه غزای تو یا علی
که باصل وصفات تو پی برد که به بدو حیات تو پی برد
که بکنه ذات تو پی برد بجز از خدای تو یا علی
شده تاج فرق توانا بنموده مدح تو کبریا
مه و مهر گر شده پرضیا بود از ضیای تو یا علی
نبود به پیش تو منفعل نشود بر و جزا خجل
نگردد هر آنکه بچشم دل رخ حق نمای تو یا علی
ز جهان من و سر کوی تو ز مهان من و مه روی تو
من و میکشی ز سبوی تو من و خاک پای تو یا علی
چه شود روان ز تنم بدر بکنم ز دار فنا سفر
همه عییم و بکسم نظر نبود و رای تو یا علی
بولات کشته عجین گنم بکسی نه غیر تو ما یلم
نرود محبتت از دلم بحق ولای تو یا علی

همین است

ای خاک کف پای تو بر فرق شهان تاج
ایجاد جهان آمده بر جود تو محتاج
از وصف سخای تو همین بس بود ابدوست
کامد سر خوان تو نبی در شب معراج

ایمن بود از تیر حوادث بهمه عمر
 پیکان غم عشق ترا هر که شد آماج
 من روی تو نا دیده ندانم که چسان برد
 هستی مرا نام نکوی تو به-ساراج
 خوش آنکه بیازد بقمار ره عشقت
 دین و دل و عقل و خرد و هوش چو لیلج
 کردم نظر اندر همه ایجاد و ندیدم
 آنرا که بود غیر ره وصل تو منه-اج
 بنمائی اگر جانب «سرمست»-نگاهی
 منصور شود در ره وصل تو چو حلاج

محمی الدین مهدی الهی قمشهای

«معاصر»

جبرئیل آمد بوحی عشق و برخواند آفرینم
 گفت بر کو مدح شاه دین امیر المؤمنینم
 آفتاب از آسمان بر شد که بوسد آستانم
 دید چون یکذره در دل مهر آن سلطانندینم
 بنده عشقم که بر شاهان عالم تاج بخشم
 تا گدای در که آن خسرو ملک یقینم
 عاشق آروی نگارم مست آن چشم خمارم
 وز فراقش اشکبارم عاشقم زار و حزینم
 چون ز عشق یارمستم سرخوش از جام الستم
 ساقیا جامی دگر زان طرفه آب آتشینم
 تا بمستی فاش سازم سر هشیاران عالم
 عالمی شیرین دهان گردد ز کلک شکرینم
 چون نیم کز آن لب قدسی بر آیدهای وهویم
 در مدیعتش باشد آن سلطان قدوسی معینم
 با ملایک هم نوا هم نغمه مرغان ع-رشم
 تا ثنا خوان شه عالم امام متقینم

سرور امکان شه خوبان امیر اهل ایمان
 مظهر یزدان علی شاهنشاه دنیا و دینم
 آنکه بر اسرار قرآن گفت من یکتا علیم
 آنکه بر عرش سلونی گفت من تنهامکینم
 انبیسارا مقتدایم اولیا را مبتدایم
 اتقیسارا پیشوایم رهنمای مهتدیم
 شاهد یکتای عالم مظهر غیب الغیوبم
 بای تا سر آینه اوصاف رب العالمینم
 در دربار وجودم کوهر گنج شهودم
 نیست جز حق هستی مطلق بچشم باک بینم
 راز عالم سر آدم نفس قدوسی خانم
 باب علم احمد آن سلطان اقلیم یقینم
 کاشف سر وجودم واقف غیب و شهودم
 ساقی بزم خلودم مصطفی را جانشینم
 در غدیر الیوم اکملت آمد ازحی قدیرم
 در احد لاسیف الا ازدم روح الامینم
 بهر فرعونان عالم ذوالفقار اژدهام -
 می گمان در دستم و دست خدا در آستینم
 آیت اللهم بقهر و لطف و مرآت صفاتم
 کافران را جانستان و مؤمنان را دلنشینم
 من کتاب الله ناطق نسخ تورات و زبورم
 منزل انجیل عیسی روح قرآن مبینم
 نقطه ام در بقاء بسم الله و مجموع الکلام
 حرف بادر اول قرآن و آخر حرف سینم
 سورة سبع المثانی فاتح ام الکتابم
 دردمندان را شفا از لطف حق در آستینم
 هم الف لامیم اول شاهد لاریب فیهم
 هم الف لامیم ثانی آل عمرانرا معینم
 آمرا آتو النساء و ان فضل الله المجاهد
 بهترین برهان رب روشنترین نورمبینم

مائده انعام انعام ز الطاف الهی
 مالک اعراف و انقالم جهانی خوشه چینم
 چون برائت تیغ آتشبار من شد کافرانرا
 بر کف قهر خدا شمشیر حق بر مشرکینم
 یونس و هودم که رحمت یا غضب بر قوم عاد
 یوسف آئینه پیش حسن یوسف آفرینم
 صیحه رعدم هر اسد دل ز برق ذوالفقارم
 صدر ابراهیم خلت روشن از نور جبینم
 حجرو نحل و سوره اسرای معراج رسولم
 سر سبحان الذی اسرای احمد را امینم
 کفخ خوبان جهانم ملجاء روحانیانم
 کعبه کرو بیانم قبله اهل زمینم
 سر عیسیایم دم روح القدس در جیب مریم
 عین طاهایم روان پاک ختم المرسلینم
 انبیارا یا ورم حج را مطاف قبله گاهم
 مؤمنون را نور ایمان تا بخیر الراحینم
 مطلع الله و نورم نور فرقان و زب-ورم
 وز جمال خود فرو زنده بهشت و حور عینم
 بر تو مشکوة و مصباح و زجاجم در تجلی
 کوکب دری عشقم عشق یار نازنینم
 شعران اهل ایمانرا سخن آرا دلامم
 مظهر طاسین و میم و ملهم شعر متینم
 رمز طاسینم بنعل و رهبر هم بوقنونم
 و انقیامت قامت کمال انوه و آخرینم
 در قصص برخوان نریدان نم تا بیایی
 در و نجملهم ائمه باب اکمل الوارثینم
 سر اول در الف لامیم سوره عنکبوت
 کشف آخر آیت سبحان قرین با محسنینم
 هم الف لامیم روم آن مجری فرمان حق
 لله الامر که قبل و بعد وفی بضع سنینم

حکمت لقمان نهانم سجده حق آشکارم
 هر دورا اول الف لامیم و آخر مستبینم
 میر احزابم بملک دین سلیمان سپایم
 آسمان را فاطر از فرمان رب العالمینم
 سر یاسینم که بر جن و ملک مالک رقابم
 کنه انسانم دو عالم منطوی دریا و سینم
 در علوم اهل دانش کل شی فی امامم
 در شهود اهل دل ذکر و قرآن مبینم
 هم صف آرای ملک در سوره و الصافاتم
 صاد و القرآن ذی الذکر بشیر مؤمنینم
 در زمر نعمت الله دین الغالض آمد
 کز دو چشم وحدت آئین غیر آن یکتا بینم
 حاویم مؤمن و مقصد ز تنزیل الکتابم
 فصلت را و اسجد و الله بود نقش جبینم
 نظم شورای جهان حامیم و عین و سین و قافم
 در عدد قطب الحروف محور چرخ وزمینم
 هم بزخرف سر حامیم ولدینا لعلمیم
 هم دخان را نس آتیکم بسلطان مبینم
 جائیه و احقاف را در هر دو تنزیل الکتابم
 یا محمد هم نخستین یار و اول جانشینم
 بیرق انا فتحنا بر فراز و برق تیغم
 والی نصر من الله فاتح فتح مبینم
 هم بحجرات از ندای اهل ایمانم مخاطبم
 هم بسوره قاف و القرآن بهشت متقینم
 ذاریات عشق و نور طور و والنجم که بر من
 گشت واجب سجده و تسبیح یار نازنینم
 آیت شق القمر رخ رحمت رحمان کف من
 واقعه در صف هیجا بر سپاه کافرینم
 در حدید از سبح لله ذات الصدورم
 در مجادل ان حزب الله را هم مفلحینم

سبح لله حشرم مظهر آیات سبحان
 و ذ هو الله خالق الباری المصور مستعینم
 ممتحن را تقسطوا شأنهم مجدواهل واحسان
 مقصد ایزد ز الله یعجب المقسطینم
 در صفم نور متم در جمعه قدوس عزیزم
 در اذا جاء المنافق عز حق بر مؤمنینم
 در تغابن در طلاق ان تقرضوا من یتق الله
 واقف تحریم ازیا ایها التا قانتینم
 در تبارك ملك وجان را معطی موت و حیاتم
 در قلم نون نخستین ذکر رب العالمینم
 معنی الحاقه احقاق حقم در قیامت
 در معارج خود عذاب واقع للمکافرینم
 منجی نوحم ببحر عشق و کشتی نجاتم
 جن پذیرد دعوتم شیطان گریزد از طنینم
 در مزمل یا مدثر باطن صاحب خطابم
 در قیامت بحیی الموتی دم جان آفرینم
 هل اتی در شان ذات پاک بی مثل ونظیرم
 مرسلات آیات قهر حق برای منکرینم
 هم نباء سر قیامت قامت و شان عظیمم
 نازعاتست و عبس فھر و غضب برحاسدینم
 سوره تکویر و سر انفطار آسمانی
 حادثه بطوی السماء غوغای روز واپسینم
 قهر ویل للمطفف بر حسودان کمالم
 انشقاق امکان بروج و طارق اعلی مکینم
 غاشیه سوزان شرار قهر حق بر دشمنانم
 فجر فرزند شهیدم شفع زین العابدینم
 دربلد من شاهد حق از خطاب انت حلم
 شمس وواللیل آیتی الزروی وموی عنبرینم
 والضحی اشراق انوارم بقلب اهل ایمان
 انشراح الصدر وفانصب منصب وتاج ونکینم

در نهان والتین و زیتونم چراغ طور شینین
 در عیان فی احسن تقویم والبلد الامینم
 باز پنهان در علق مأمور اقرا باسم ربك
 لیلة القدرم عیان در مطلع فجر مبینم
 بینہ بر مشرکان چون آتش قهر و عذابم
 مخلصان را رحمت جنات و عدن خالدینم
 بر بداندیشان غم زلزال و بیم عادیاتم
 قارعه هنگام مرك دشمن از شمشیر کینم
 در تکاثر قهر سوف یعلمون بر اهل دنیا
 گر همه لطف و صفا و مرحمت بر اهل دینم
 روشن از عصر و همزه التفات لطف و قهرم
 باز در فیل و قریش آن قهر باشد مهر اینم
 باز در ماعون و کوثر آشکار این هر دو وصفم
 کافرون و نصر را نعمت بر آن رحمت بر اینم
 در اہب بر بولہب کیشان شرار جانگدازم
 نار ظاهر نور باطن رحمة للعالمینم
 سورة اخلاص خاص من شد از نس یمبر
 زانکہ در توحید حق بعد از یمبر یقرینم
 در هو الله احد مستغرقم چون ذات احمد
 ہم بالله الصمد مستغنی از حصن حصینم
 شام تاریک جهان را فیض تابان آفتابم
 آیت رب الفلق پیدا زرخسار و جبینم
 رب ناس و مالک ناسم پناه بی پناہان
 چون ولی الله و سر الله رب العالمینم
 در کتاب عشق قرآن نیست جز شرح جمال
 باء بسم الله اول آخر و الناس سینم
 نقش پیدا راز پنهان کنز مخفی سر سبچان
 پیشوای اهل ایمان حافظ شرع مبینم
 یک تجلی در دو عالم با سه مولود و چهارم
 پنج گوهر شش جهت هفت آسمان درماء و طینم

در تجلای جلال دوست حیرانم ولیکن
 در تماشای جمال یار با عین البقینم
 واله اندر ذات حق مستغرق بحر صفاتم
 در کمون غیب اسماء با مسمی همنشینم
 در سایم فجر طالع در ولایم نور ساطع
 عقل را برهان قاطع شرع را حبل المتینم
 سرور لاهوتیانم رهبر ناسوتیانم
 میر و سالار جهانم شافع للمذنبینم
 من آلهی بنده سلطانت ابوجه کریم
 من آلهی زنده احسانت ای نعم المعینم
 رحمتی کن وزمی الله نورم بخش جامی
 ساقی کوثر تویی من تشنه ماء معینم
 ای ولی الله اعظم شاهد خوبان عالم
 لطف کن کز خرمن حسنت گدای خوشه چینم
 گر پذیری این ثنا ای شاه ایمان از آلهی
 لطف یزدان جایگه بخشد بفردوس برینم

محمی الدین الهی قمشدهای

شاهد کل الجمال ایزد یکتا علی است
 بر تو اشراق آن پیدای ناپیدا علیست
 معنی فرقان فروغ ملک جان فخر جهان
 شاهد ایمان شه امکان مه بطحا علیست
 سر مطلق والی حق پیشوای ما خلق
 کاشف اسرار قرآن راز ما اوحی علیست
 بلبل گویای اسرار گلستان وجود
 سر سبحان شاه ایمان ماه اودانی علیست
 بر همه خوبان عالم قبله گاه رحمت اوست
 جمله بساکن جهان را سرور و مولی علیست
 در صف احزاب میر و بر همه امت امام
 نزد خاصان (کسان عهدالله مسؤلاً) علیست

تکیه گاه وی سر برهل اتی در قرب دوست
 زانکه در حب خدا آن فرد بی همتا علیست
 بر سر از سلطان عزت یافت تاج انما
 آری ایمانرا نگهبان در صف هیجا علیست
 نرد دانا باطن (انا بدیناه السبیل)
 پیش اهل دل بهشت و کوثر و طوبی علیست
 آدم و نوح و خلیل و یونس و هود و ذبیح
 صالح و شیت و شعیب و موسی و عیسی علیست
 نوح اول آدم اول نخستین راز خلق
 فتح ذوالقرنین و (اجعل بینهم سدا) علیست
 سر خضر و موسی و دریای علم من لدن
 حوت و آب زندگی ز آن چشمه خضر علیست
 قصه کشف و رقم و سر سیصد ساله خواب
 و آن شکوه حق (ملئت منهم رعبا) علیست
 داستان موسی و فرعون و اعجاز مسیح
 کشتی نوح و خلیل و آتش و دریا علیست
 حکمت وحی و نبوت سر (تنزیل الکتاب)
 آیت (یفجر لنا من ارض ینبوعا) علیست
 قافله عشاق را (السابقون السابقون)
 سالکان شوق را کشتی این دریا علیست
 در کتاب آفرینش سوره توحید عشق
 در حساب اهل ینش عروة الوثقی علیست
 بهر مشتاقان عالم مطلع الله و نور
 بهر فرعونان عالم آیت کبری علیست
 آنکه تخم معرفت در مزرع دلها فشانند
 از لسان الله ناطق منطبق گویا علیست
 آنکه گلشن ساخت آتش را شرار عشق او
 بر خلیل پاکباز خوش سر و سودا علیست
 در لب عیسی دم جانبخش و در طور کلیم
 شعله (انی انا الله) و بد و بیضا علیست

از همه خاصان حق آنکس که بنماید بصدق
امثال (سبح اسم ربك الا على) علیست
در وجود اوست (آیات لقوم یعقلون)
بهترین برهان رب در دیده بینا علیست
در عروج عشق و معراج نبوت همسفر
با همایون شاه (سبحان الذی اسرا) علیست
عاشقانرا شاهد و مشهود حسن مطلق اوست
عارفانرا قطب و قلب و نقطه اخفا علیست
بینوایان رانوا ز آن بحر بی پایان جود
دردمندان را طبیب از لعل شکر خا علیست
آنکه عالم را بیاراید بزیب عدل و داد
بشکند بازار جور قیصر و کسری علیست
آنکه دست حق برون از آستین آرد بقر
تا کند فرعونیانرا غرقه دریا علیست
در کف مهدی امام انس و جان سر جهان
برچم انا فتحنا در همه دنیا علیست
هل اتی قدر رسولونی علم و لاهوتی مقام
ملک دین را تاجدار لافتی الا علیست
صاحب سر ولایت درگاه علم نبی
باب سبطین رسول و همسر زهرا علیست
کشور (الیوم اکملت لکم) را شهریار
برسریر (ما عبدتک) شاه بیهمتا علیست
معنی نور علی نور است قلب مرتضی
صورت زیبای عالم را بهین معنی علیست
آنکه در چشم جهان بینش خدا را دید و بس
غیر حق را ریخت در کام نهنک لا علیست
آن بدالله قدرتی کز دست عزت برنهاد
بر سر اولاد آدم تاج کرمانا علیست
شیر یزدانی که زد در عرصه بدر واحد
تیغ آتش بار را بر تارک اعدا علیست

آنکه در فوج ملك سبوح و قدوسش فکند
 در صف روحانیان صد شور و صد غوغا علیست
 آنکه سازد عشق و مشتاقی او بر حسن دوست
 عارفانرا فارغ از دنیا و از عقبا علیست
 آنکه در هفت آسمان زد پرتو مهرش علم
 زان فروزان گشت خورشید و مه جوزا علیست
 در ثنای شه «الهی» گفت یا روح القدس ؟
 شاهد کل اللجمال ایزد یکتا علی است

دکتر ناظر زاده کرمانی

«معاصر»

ابن اشعار روز دوشنبه ۲۴ فروردین ۱۳۳۲ (مطابق با ۲۸ رجب ۱۳۷۲
 هجری قمری) در نجف اشرف کنار ضریح مقدس پیشوای پرهیزگازان جهان
 حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام سروده شده
 رو بدرگاه تو آورده ام ای شاه ولایت
 بامیدی که بیفتد بهمت چشم عنایت
 آسمان مرتبه خود مرقد والای تو بینم
 تا بسر منزل خورشید بر افراشته رایت
 بر من این نکته عیان گشت همانا بصراحت
 که بهشت است ز درگاه رفیع تو کنایت
 ذوق دیدار تو فرخ اثری داشت که ناگاه
 طبع افسرده بوجد آمد و وجد به نهایت
 من نه آن تنگ نظر بوده ام از روز نخستین
 که بغیر از تو بخواهم ز تو ای شاه ولایت
 اینکه خوانندی بسر تربت خویشم بزیارت
 نزد من باشد از الطاف فراوان تو آیت
 جز تو گر از تو بخواهم کشدم خجلت پنهان
 دارم از دست فرو مایگی خویش شکایت

نتوان دم زدن از (من) چو بجانان بر رسیدی
 مـکن ای نفس بر عقل ازین بیش سعایت
 سالها دم زدم از مهر تو شاها بحقیقت
 هیچم از نیست مـرا هست ولای تو کفایت
 روشن از اشک من امروز شد این نکته که فردا
 از من نامه سیه کس نکند جز تو حیات
 شوق میباید و ایمان و ولای تو و حال
 ورنه این حال بهر کس نتوان کرد حکایت
 معرفت از تو طلب میکنم البته که دانم
 شجر عقل بشر یافت بدست تو سقایت
 تو بقرآن علی عالی اعلاى حکیمی
 تیر گیها ز تو روشن شود ای نور هدایت
 پای بر دوش نبی بت شکنی دست تو کردی
 آه از آن قوم که حق تو نکردند رعایت
 آشکار است که حق باید و باطل بسر آید
 تیره دل آنکه ندانست نهایت ز بدایت
 اندکی باز نگفتند ز اسرار وجودت
 گرچه بسیار شنیدیم بوصف تو روایت
 من جز این هیچ ندانم که بدن تو بگویم
 عاجز از درك صفات تو بود فهم و درایت
 جنت اینجاست از این جا بکجا روی گذارم
 نهد دل بوداع سرکوی تو رضایت

دکتر ناظر زاده گرمانی

فردا کلید باغ بگیرم ز باغبان
 کاسفند ماه قصد سفر دارد از جهان
 من دل ز دست داده، آنوسم که گل
 خندان بباغ آید و گردد جهان جوان
 خوش آمدی بیا که دل عاشقان باغ
 ای نوبهار بی تو غمین بود در خزان

شبهای نو بهار ز گلهای بیشمار
 گوئی فتد بصحن چمن عکس کهکشان
 هر نوگلی ز وجد زند خنده بر چمن
 هر بلبل ز شوق بنالد در آشیان
 دامن کشان نسیم بهاری گذر کند
 تما در دمد بسکالبد خستگان روان
 هر بیدلی بساحت بستان نهد قدم
 هر عاشقی بجانب صحرا شود روان
 فرخنده آن بهار که از فرو میمنت
 عید غدیر مژده دهد زان بیوستان
 نی نی که خود بهار در آفاق آیتی است
 از طبع آنکه عید غدیر است از اوشان
 شاه ولایت آیت یزدان ولی حق
 دست خدای و راهنمای پیمبران
 پیغمبرش بخلق شناساند و سر حق
 آن روز گشت بر همه مردمان عیان
 تا راز کرد کار نماید نهان بکس
 خورشید را بدست بر آورد آسمان
 قدرش اگر شود بخرد درك، کو خرد؟
 وصفش اگر شود بزبان گفته کوزبان؟
 در حیرتم که وصف صفات تو چون کنم
 ای برتر از تصور و اندیشه و گمان
 در بحر وصف ذات تو کشتی عقل خلق
 بس قرنهای رود که نیاید از آنسکران
 يك شمه از شراره قهر تو شد سقر
 يك پرده از مظاهر مهر تو شد جنان
 قصریکه گاهگاه تو گیری در آن مقام
 جبریل بر درش نتوان بود پاسبان
 جز در وجود شخص توای مظهر خدای
 اضداد را بجای دگر نیست اقتران

از خوان حکمت تو بلذت برند بهر
 بو نصر و بوعلی و غزالی نکته دان
 وز تیغ جانشکار تو ابطال روزگار
 جز در پناه مرگ نجستند خود امان
 حق فتوت نشده هیچگاه ادا
 شرح مروت تو نشد هیچگاه بیان
 دل در هوای عشق تو با ذوق همسفر
 جان در طریق وصل تو باشوق همعان
 دل گیر نه عشق تست در آن ، مرده بادل
 جان گر نجست وصل تو بسپرد بادیان
 دائم براه وصل تو پوینده باد این
 پیوسته در هوای تو کوشنده باد آن
 عاجز ز مدح ذات تو خلقند یا علی
 من کیستم که مدح تو گویم از آسمیان

ناظر زاده کوهانی

امروز که میلاد شهنشاه جهانست
 شادی همه جا ظاهر و اندوه نهانست
 ای سیزده ماه رجب در تو درخشید
 خورشید ولایت که همه جان جهانست
 در کعبه گر آراست رخ آنقبله دلها
 از خانه خدا پرس که در این چه نشانست
 ما از تو شناسیم بهر حال خدا را
 آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست
 حاجی بره کعبه و ما سوی تو بویان
 دو قافله و هر دو بیک راه روانست
 تو دست خدائی و خدا از تو جدا نیست
 آنجا همه حق است که بایت بمیانست

قومی بتو عاصی شد و قومیت خدا خواند
 از شأن تو آگاه نه این است ونمه آنست
 از مدح تو درماند خرد زانکه مقامت
 والاتر از اندیشه و برتر از گمانست
 آنکو بشب از گریه نیا سود شگفتا
 در جنگ قوی چنگتر از شیر زیانست
 تیمار فقیران و یتیمان و اسیران
 او داشت که سر سلسله داد رسانست
 مهر تو و قهر تو بیازار حقیقت
 آن مطلق سود آمد و این عین زیانست
 فهم من و قدر تو ز پستی و بلندی
 گوئی بمنزل چشم من و کاه-سکشانست
 بسیار عظیم ارچه بود کاهکشان لیک
 در دیده ناظر چه از آن جمله عیانست
 با نان جوین ساختن ای رهبر آدم
 تحقیر جهان آمد و توقیر جنانست
 روزی که ز وحشت همه جانها بلب آید
 نازم بولای تو که آن خط امانست
 خلقت چو تو فرزند نپرورد بدامن
 پشت پدر پیر فلک گرچه کمانست
 تا مکتب ایمان را ، استاد تو هستی
 اسلام بهاریست که این ز خزانست
 لبریزگر از شوق دل ماست عجب نیست
 چون نام دل انگیز تو مارا بزبانست

مظفر گرمافی

فریاد ز مکر نفس کاذب	امساره مستبده لاعب
لاهی ز معارج و مقامات	ساهی ز مدارج و مراتب
غافل ز حقایق و معارف	زاهل ز مکارم و مناقب
همواره انیس با اباعد	پیوسته جلیس با اجانب

با فکر هوا شده معانق
عقل آن مه صافی از غواشی
از لطف شود بوی مناصح
نه لطف پذیرد او ز ناصح
چون عقده نفس عقل نگشود
ماودم باک عشق سرمد

از ذکر خدا شده معانق
عقل آن شه عاری از معایب
از نصیح شود بوی معاتب
نه نصیح پذیرد او ز عاتب
با فکر قویم وحدس صایب
سلطان مشارق و مغارب

عشق است بحق علی مطلق
هستی همه باطلست و اوحق

بسیار ره خرد سپردیم
اجزای کتب بسی کشیدیم
خواندیم نجات و بود قیدی
عقل ارجه بسی نمود گرمی
القصة ز جام حکمت عقل
انصاف خرد سگر که میگفت
لیکن به بساطه پاکبازان
او بخته و ما هنوز خامیم
او مطلق و ما هنوز در قید

در خدمت عقل رنج بردیم
اوراق صحف بسی شمردیم
دیدیم شفا ولی بمریدم
این طرفه نگر که ما فسرردیم
یکجگرعه غمزدان خوردیم
ما گرچه حکیم سالخوردم
با عشق نه مرد دستبردیم
او بالغ و ما هنوز خردیم
او صافی ما هنوز دردم

عشق است بحق علی مطلق
هستی همه باطلست و اوحق

نگشود خرد گره ز کاری
زهد آمد و دام در ره انداخت
از رنج صلوة که گرفتیم
از جوع صیام که فکندیم
گاهی بدعا برون کشیدیم
گاهی ز زکوة کسب کردیم
القصة بصیقل عبادت
مصحف چو زرخ نقاب برداشت
در آینه اشد حبا
چون حب شد بدو صف عشق است

از وی بشدیم بر کناری
صیاد شد او و ما شکاری
بر دوش دل شکسته باری
در سینه خویش خار خاری
از سوز درون نفیر زاری
در چشم خلاایق اعتباری
از دل نزد دودمان غباری
پیدا شد ازو خط عذاری
دیدیم جمال خوش نگاری
جز عشق مکبر هیچ یاری

عشق است بحق علی مطلق
هستی همه باطل است و اوحق

فتاح قلوب پیر عشق است
 این هستی ما تمام عیب است
 خود بینی ما گناه اعظم
 این کون و مکان تمام قشرند
 خوبان جهان تمام ز شتند
 آنشه که نمود شکل ثعبان
 آن مه که نمود کف بیضا
 عشاق و بتان همه مجاذیب
 ربی که بسوی حضرت او
 عشق است که سرعیب داند

کشاف کروب پیر عشق است
 ستار عیوب پیر عشق است
 غفار ذنوب پیر عشق است
 وان لب لبوب پیر عشق است
 آن دلبر خوب پیر عشق است
 در صورت چوب پیر عشق است
 از شق جیوب پیر عشق است
 وانشاء جذوب پیر عشق است
 ها نحن نتوب پیر عشق است
 علام غیوب پیر عشق است

عشق است بحق علی مطلق
 هستی همه باطلست و او حق

همیز را مهدی همنشی خورثی

این کرد کرد گنبد مینائی
 بویا بدم چو کل بشباب اندر
 گویا بدم بهر لغتی و اکنون
 دارای عهد خویش بدم و اینک
 مرگست بیگمان سپس پیری
 زنك گناه کرده دلت تاریک
 از خود چونی تهی شو و بیرون آی
 رونه بدر گهی که کنند آنجا

از من ببرد تاب و توانائی
 پیری ببرد ازین گل بویائی
 پیری به بست منطق گویائی
 پیری شکست شوکت دارائی
 چونانکه پیری از پس برنائی
 تا کی به توبه ایش به نزدائی
 تا زنده دم شوی زدم نائی
 میکال و جبرئیل جبین سائی

نور خدا علی که بود بهتر
 خاک درش ز سرمه بینائی

حضرت نیر علی شاه

زهی سلطان بحرو بر علی بن ایطاب
 سریر ملک را سرور علی ابن ایطاب
 ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر
 شفیع عرصه محشر علی ابن ایطاب

ید قدرت ز گهواره برون آورد خوشبارة

نمود از هم لب اژدر اعلی بن ایبطالب
شدند آندم همه عاجز ز انس و جن از آن معجز

بنیر از حیدر صفدر علی ابن ایبطالب
ز ظلم چرخ کین پیشه به مظلومان چه اندیشه

چه باشد ممدت گستر علی ابن ایبطالب
اگر خواهد ز ندبر هم زدست قدرتش یکدم

زمین و چرخ و هفت اختر علی ابن ایبطالب
شبی رفتم بمیخانه ، گرفتم يك دو پیمانه

ز دست ساقی کوثر علی ابن ایبطالب
ز نور عین و لام و یامراشد چشم جان بینا
چه بنمود آنرخ انور علی ابن ایبطالب

هر حرم من لوی گیلانی

« معاصر »

خانقاه فلک عشق ضمیرم باشد
بارگاه ملک حسن سریرم باشد

دل نورانیم ایوان جلال است و جمال
وان حریم حرم حضرت پیرم باشد

کعبه صورت رهبر که ره و مقصد ماست
قبله محترم قلب منیرم باشد

کاتب لوح و قلم بر فلک کرسی نور
رو برویم بنشسته است و دبیرم باشد

حسن ذاتش چونند پای به تخت دل و جان
فکرش از وصف ملوکانه امیرم باشد

گفت زنجیر سر زلف کنندش در گوش
هر که زین سلسله بگریخت اسیرم باشد

ایشه فقر و غنا بخش غنی کن ما را
تا انیس دل مسکین و فقیرم باشد

روشنی بخش دل و جان شب مولود علیست
 که بهین روز رفیقان بصیرم باشد
 هادی مولوی اریافت هدایت ز حضور
 فیض از حضرت مولای کبیرم باشد
 یا علی بخش صفائی بدل و جان همه
 که در این فیض سعادت کثیرم باشد

نیمه صوری

« معاصر »

در قدم اولین هستی خود باختم
 سوختم از عشق دوست تا بغم
 خانه دل را ز غیر یکسره پرداختم
 ولوله از عشق او در فلك انداختم
 روی نهان کرد و رفت دلبر عیار من
 سوختن از عشق بارگر ز من آموختی
 خویش بر آتش زدی هستی خود سوختی
 از دو جهان غیرا دوست چشم اگر دوختی
 گر دل و دین باختی عشق بیندوختی
 رمزی بابی که نیست گفتن او کار من
 عشق رخ ماه تو مذهب و آئین من
 کفر سر زلف تو گشته بتادین من
 خسرو عشقت نهان بجان شیرین من
 خارغم عشق تو چون گل نسرين من
 خوار بکوی تو ام ای گل بی خار من
 هر که بر رفتار دید آن قد و بالای تو
 وانکه لب بام دید عارض زیبای تو
 خانه تهی کرد و داد در دل خود جای تو
 گشت سرا بای چشم بهر تماشای تو
 آنکه ز عشق تو کرد بیهوده انکار من

کرده دلم را کباب آتش رخسار او
 برده قرار و شکیب طره طرار او
 عشوه خری کار من عشوه گری کار او
 خون دلم زار ریخت نرگس بیمار او
 عشوه کند آن صنم هر شب در کار من
 تا که زده عشق تو خیمه به آب و گلم
 برده غم میزند شور و نوای دلم
 برق غم عشق تو سوخت همه حاصلم
 حاصل من رفت و من باز همی غافلم
 کوئی رفته بخواب این دل بیدار من
 هر دل افسرده جای تو ای یار نیست
 جای تو اندر دلست خانه اغیار نیست
 در دل دیوانه ام غیر تو دیار نیست
 غیر تو با هیچکس هیچ مرا کار نیست
 ای علی مرتضی سرور و سالار من
 شام ابد را شها شمع هدایت توئی
 صبح ازل را مها نور سعادت توئی
 کشور توحید را شاه ولایت توئی
 آنکه بدایت نداشت و آنکه نهایت توئی
 واجب ممکن نما سرو قد یار من
 چرخ و فلک هم چو گوی در خم چو گان تست
 حکم قضا و قدر نقطه دیوان تست
 عالم و آدم همه ریزه خور خوان تست
 عرصه این پهن دشت تنک بجولان تست
 ای شه دل دل سوار حیدر کرار من
 نظر پاک تو جانب این خاک شد
 خاک بر اهل دل برتر از افلاک شد
 چون بجهان جلوه گر آن بت چالاک شد
 جیب افق صیحه دم ز عشق او چاک شد
 نگردد جلوه دلبر و دلدار من

«به سیزده از رجب آمده آن بیقرین»

که تا خدائی کند بر دل اهل یقین
حکم کند بر زمان امر کند بر زمین

خلقت انسان کند بدست خود آب و طین
دال کند بر سجود قد الف وار من

خیمه زده تا غمت در دل خرگاهیم

حلقه بگوش توام بنده درگاهیم

گلشن مدح تو را مرغ سحرگاهیم

فاش بگویم سخت من علی الهیم

دعوی صدق کلام دفتر اشعار من

ای رخ زیبای تو روی خدا یا علی

ذات تو از ذات حق نیست جدا یا علی

نای وجود همی شد بنوا یا علی

تا که کند دم بدم مدح و ثنا یا علی

نعمه «منصوری» است درنی گفتار من

هفتاد و نهم

بوسه تا از لب لعل تو ای دلبر گرفتم

مرده بودم جان گرفتم زندگی از سر گرفتم

حاصل این عمر چون غیر از بهیمانی ندیدم

رهن می دادم بساقی یکدوره ساغر گرفتم

قید تن کردم رها از هستی عالم گذشتم

منزل از ملک جهان یک پله بالاتر گرفتم

عشق روی تو گزیدم از دو عالم دل بریدم

کافر عشقم اگر من دلبر دیگر گرفتم

تا مگر دوزی بکوی عشق توافقت گذارم

عقل پشت سر فکندم عشق را رهبر گرفتم

میکشد آتش زبانه از نهساد آتشینم

هرچه بر این آتش سوزنده خاکستر گرفتم

لشکر غم گر شبیخون زد بقصد جان زارم
 عشق را نازم زیمش راه يك لشکر گرفتم
 اینهمه شهید و شکر کز کلک من ریزد مادم
 فیض از روح القدس همت من از شهر گرفتم
 شهر من آن دو بال عشق بد کز کوی جانان
 يك پرش کردم دو عالم را بر پر گرفتم
 چون ز جان خود گذشتم داد جا در ملک جانم
 چون قلم سر بر خطش دادم سروا فسر گرفتم
 بیخبر از هر دو عالم تا ابد مست و خرابم
 تا که يك ساغر زدست ساقی کوثر گرفتم
 بنده درگاه مولانا امیر المومنینم
 خاک پای او شدم تاج از سر قیصر گرفتم
 میسزد خوانی کلام را کلام آسمانی
 تا که نام پاك او سرم مطلع دفتر گرفتم
 تو بدالهی و وجه الاهی و سر خدائی
 من خود از نابخردی نام تو را حیدر گرفتم
 باتهی دسمنی کجا خود ملت از گردون پذیر
 تا بوقت تنگدستی من تو را باور گرفتم
 آنکه ده زد از سلوانی چون منبر او قدم زد
 گهت ای مردم گرا کنون جاد را بن منبر گرفتم
 من علی عالیم دانای علم اولینم
 من بعیل خود از اول نوبت آخر گرفتم
 من بدست اقتدار خود گل مرحب سرشتم
 با همان دست بدالهی در از خیبر گرفتم
 هر کجا در مانده و مضطر شدی روسوی من کن
 تا گرفتم دست ، از در مانده و مضطر گرفتم
 مشکل آسان زمن گردد که من مشکل کشایم
 در عجائب در غرائب و خوش بشار مظهر گرفتم
 بقرین بودم بعالم همچو ذات کبر بانی
 تا قرینم شد پیمبر من از او دختر گرفتم

من همان شیر خدایم آنکه اندر عرش اعلا

در شب معراج ره را من به پیغمبر گرفتم

جای دست حق نهادم پای خود تا بت شکستم

من خود این معراج را از دوش آسروور گرفتم

کشور ایجاد را من خبر و مالک رقابم

منصب فرمانروائی اندر این کشور گرفتم

خواست اسکندر که بی اذنم بنوشد آب حیوان

خضر را سیراب کردم ره به اسکندر گرفتم

تلخ و شور این دوروز زندگی را من به عالم

بر مذاق خویشان چون شهد و چون شکر گرفتم

ای علی مرتضی من آن کمین پیر غلامم

کز غلامان درت بخریه از قنبر گرفتم

دیده بر احسان تو دست طلب سوی تو دارم

چشم امید و عنایت من ز خشک و تر گرفتم

من همان منصوری افسرده جان بینوایم

کز نوای آتشین خود بدل آذر گرفتم

حزین درودیان (شماره ۱)

«معاصر»

با مهر کیشان کمتر جفا کن
تفریح دل را يك حلقه وا کن
دردت بجانم دردم دوا کن
در بیچ و تابم فکر شفا کن
از يك قیامت جاننا با کن
دل با صفا کن جان با جلا کن
افتادگانرا برک و نوا کن
چون نی توانی بر بی نوا کن
آن کحل بینش یارب عطا کن
از گریه شب آئینه ساکن

نا مهربانا یکدم وفا کن
زان موی بر چین چین خورده رویم
زان لعل دلیند در بند دردم
بیمار رویت چون تار مویت
زان سرو قامت صدها قیامت
ای سینه تنک از آتش غم
تسا بینیازی بخشد خدایت
خواهی نوازی زین بینوایی
جز دیده دل پنهان نبیند
ابدیده دل را دریاب و چندی

گیتی ز عبرت آئینه دارد
 بی مرك صورت سیرت نبینی
 تا تن نمیرد دل جان نگیرد
 خواهی خدارا جوئی صفا را
 بر روی خسرو از دیده نو
 بیماری دل دارد فزونی
 کبر و ریا را چون حیدر از دل
 ای بنده کم کم دربندگی کوش
 خواهی خدائی وان کبریائی
 برخویش و هستی از روی مستی
 لغتی نگاهی بر رفته ها کن
 گر خواهی این را آن رافنا کن
 این را بدست آر آنرا رها کن
 از لافتی کن از مرتضی کن
 عزم صفا کن سیر سما کن
 ایجان خدارا او را صدا کن
 بگذار و خود را با کبریا کن
 وانگاه خود را کم کم خدا کن
 این نکته ایجان در گوش جا کن
 چون دیده بستی آنگاه وا کن

حسن درودیان (شاه رخ)

ایخوشا سر بر سر زانوی دلبر داشتن
 ز اشك خونین دامنش بر اعل و گوهر داشتن
 دیده از موج جمال و سینه از فوج خیال
 دجله خون کردن و کانون آذر داشتن
 از خیال خدو قدش تیر زهر آگین اشك
 در دل ماء طراز و سر و کشمر داشتن
 همچو رنگ و بوی از خوبی و خوشی خویش را
 از صفا در ذات او پنهان و مضمحل داشتن
 مات و محو و هایم و حیران برون از خویش و غیر
 همچو حربا دیده بر مهر منور داشتن
 در پناه کبریای حسن او از فر عشق
 طعنه بر اکلیل و اورنگ سکندر داشتن
 خوش زاکسیر غبار خاک بایش از خلوص
 چشم را روشن نمودن خاکرا زر داشتن
 زانند چشم مست و اعجاز لب جادو فریب
 جان بیابسی دادن و جهان مکرر داشتن
 در دبیرستان حسن آیات عشق آموختن
 بی نیازی غیر او از خشک و از تر داشتن

جز بعون او که یارد مست و حیران در حضور
 پابشرش و سر بخاک فرش آنسدر داشتن
 با ولای او ولایت دان بهاء و آفتاب
 نر حدود باختر تا حد خاور داشتن
 عشق را بگذار و رمزی تازه گوی از حسن دوست
 عشق افزون آمد از گفتار و باور داشتن
 عشق را جلدی و پاکی ز بیدای زیبا حریف
 عشق نام حیدر است و مهر حیدر داشتن
 شاه گردون قدر کیوان هیبت کیهان فروز
 کش بدل عار آید از انبوه لشکر داشتن
 آنکه از عدلش دل شاهین و باز جنگجوی
 مسی نیارد غیر تیمار کبوتر داشتن
 آنشهنشاهی که جز بردست او بودی محال
 عمر و رای بی با و مرجب را دو پیکر داشتن
 گر نه گردون روز و شب بر ناعم اوسازد رکو
 از چه واجب مینماید بشت چنبر داشتن
 ورنه مهر از ترس مشی اوست اندر انقلاب
 چیشنش رنج تب رخسار اصفر داشتن
 گر نه گردون راست سودای ثنای شهریار
 از چه کوشد خویش را بامن برابر داشتن
 نسبت مدح شهنشاه فلک خرگاه را
 چیز ها بایند بجز طبع ستغفور داشتن
 تا شود تجدید مدح شاه و وصف روی دوست
 شامخ این زیبا غزل بایند مکرر داشتن
 اینخوشا سودای مهر دوست در سر داشتن
 دل تهی از مهر مهر و بیان دیگدر داشتن
 بنده او بودن و آزاد و مطلق زیستن
 آهوی او گشتن و فر غضنفر داشتن
 بی نیازی را ز استغنائی او در یافتن
 پادشاهی را ز ره روی آندر داشتن

آنچه طبع او پذیرد از دل و جان خواستن
 و آنچه عکس آن نماید زشت و منکر داشتن
 شعر های سحر و عشق از چشم او آموختن
 نکته های نغز و خوش زبان درج گوهر داشتن
 هر چه غیر از مهر او در داو اول باختن
 هر چه غیر از قهر او منظور و در خورد داشتن
 دیو تن از تیغ طاعت رام فرمان ساختن
 دلق جان از خون دل پاك و مطهر داشتن
 در پریشانی و ناکامی چو موی روی او
 ربقه اندر ربقه خورشید انور داشتن
 با کمال عجز عصفوری ز فر مهر دوست
 شهر حشمت بفرق نسر طایر داشتن
 در درون مور از نور ولای مرتضی
 آگهی چون دیده از اوراق دفتر داشتن
 تا شوی منظور چشم خاکساران درش
 دیده برهم باید از افلاك و اغبر داشتن
 از نکه بر روی و اعل زندگانی بخش او
 طعنه بر خورشید و عار از ذکر کوثر داشتن
 تا دهی بیماری امثال عیسی را شفا
 بسایدت تطهیر دم از نام حیدر داشتن
 شادمان بادا روان پاك آنرندی که گفت
 مهر شه را باید از دامان مادر داشتن
 خسرو دین کز ولایش قرص نور آفتاب
 خویش را خـ واهد همی همسنگ قنبر داشتن
 آنکه گر یک حرف از القابش نگاری تیغ را
 میتوانی هفت کشور را مسخر داشتن
 و آنکه گر بر دیده خفاش خوانی مدح او
 خصم شب گردد ز عشق روز انور داشتن
 آنکه در عهدش قبول زهد کرد از بیم تیغ
 در فلک ناهید خنیاگر زمزمه داشتن
 شاه غازی کز فتوحش هر دیو یکسانست و خورد
 از قلاع آسمان تا برج خیبر داشتن

داور دین کز وجودش تا ابد بالذ فخر
 دین یزدان از چنان فرزانه داور داشتن
 میر خصم افکن که در هیچای بهرام سپهر
 بی نیاز آمد ز درع و تیغ و مغفر داشتن
 تا کنی بار دگر تجدید این زیبا فسون
 کسب همت بساید از خلاق اکبر داشتن
 ایخوشا بر آفرینش چشم کمتر داشتن
 آفرینش آفرین را در برابر داشتن
 سکه رندی به دارالضرب درویشی زدن
 خرقه جلدی و پاکی از قلندر داشتن
 سر فرو کردن در اقیانوس وحدت مردوار
 جامه همت برون زالایش تر داشتن
 نیست گشتن در بقای ذات هستی آفرین
 هست گشتن جمله هستیها سراسر داشتن
 چشم و دل را از فروغ وحدت نور کمال
 چشمه خور کردن و بحر تو انگر داشتن
 جز بر آیات جلالش دیده را بردوخستن
 جز بر آیات کمالش گوش را کر داشتن
 بر شهنشاهان دل آگاه ملک فقر و حال
 خدمت از جان کردن و از غیر دل برداشتن
 قربت نا مردمان رنجست میباید تو را
 چاره از دوری دوان مزور داشتن
 زین دغل سازان و بدبازان زین بگسیختن
 رایت عز و غنا و فقر را برداشتن
 روح را و جسم را باید بمعنی از تلاش
 آن چو کوه و این چو که فری و لاغر داشتن
 تا یکی از اشک خونین یا سمیت چهره را
 از تغابن غیرت یا قوت احمر داشتن
 پاک کن پیدا و پنهان را که از نامردمی است
 خویشتن را گاه موئن گاه کافر داشتن

دل منور ساز و جان رخشان و بگریز از نفاق
 نه زمانی تلخ و گاهی شهد و شکر داشتن
 تا چنان گردی که از تقوی دل چالاک تو
 قابلیت یابد از مهر پیمبر داشتن
 خسرو بطحا که ز بید خادمان کوی او
 بنده ها ز امثال نوشروان و نوذر داشتن
 آنکه با مهر قبول او ندارد افتخار
 ملک خاقان یافتن یا قصر قیصر داشتن
 آنکه از تعلیم او آسان نماید مر تو را
 زهد سلمان با صفای صدق بوذر داشتن
 مرغ دستانساز او شو ایدل از باید تو را
 آفرینش سر بسر در زیر شهر داشتن
 پادشاهها حال من بردیده بینای تو
 روشن است و نیست یارای مستر داشتن
 چون پسندد طبع شاهنشاه غیرت آفرین
 یار را در خدمت اغیار مضطر داشتن
 یاز جور دهر وطن این و آن بیگانه و گناه
 خون دل بالودن و از خار به بستر داشتن
 چند و تاکی در دل پر خون و جان بی گناه
 يك جهان اندوه و صد کانون اخگر داشتن
 گر قبول آن همایون جاست رنج و خون دل
 ایخوشا رنج مدام و دیده تر داشتن
 باش «شامخ» همچو یوسف این رفیقان ربا
 چاه کنگان دیدن و مهر برادر داشتن
 ای خلیل خلت و عیسی ملت تا بکی
 سینه از طعن جهودی چند مجمر داشتن
 شادباش ایغیرت خورشید و خاکپای فقر
 زین مصیبت های بی پایان و بمر داشتن
 شکر غم گوا برهین فضل غم زیرا تو را
 شکر غم باید ردیف امر داور داشتن
 کمتر غم شو که مهتر گردی از تیمار غم

سخت نیکو سنت آمد مهر مهتر داشتن
تا امید دوستاران علی و آل او
نیست جز با دین آبا حفظ کشور داشتن
سبز و خرم باد دین حق و جان اهل دین
پر فروغ از مهر شاه داد گستر داشتن

مهمین بهیانی

« معاصر »

فلک امشب مگر ماهی دگر زاد	ز ماه خوش ، ماهی خوشتر زاد
غلط گفتم ، که خورشید درخشان	که مه یابد ز نورش زیب و فرزاد
شهنشاهی ، بزرگی ، نامـداری	که شاهان بر رهش ساینده سر زاد
صدف آسا جهان آفرینش	درخشان گوهری والا گهر زاد
ز بعد قرنهای گیتی هنر کرد	که اینسان قهرمانی با هنر زاد
پدرها بعد ازین هرگز نه بینند	که دیگر مادری اینسان پسر زاد
فری بر مادر نیکو سر شش	غزال ماده گفتی ، شیر نر زاد

بشر بود و بتخلق و خو ، خدا بود
خدا بود و بصورت چون بشر زاد

عباس فرات

« معاصر »

اول بصفای دل ولی را بشناس	آنگاه محمد و علی را بشناس
کن دیده زانوار ولایت روشن	زین جلوه خداوند جلی را بشناس

حکیم سنائی غزنوی

کار عاقل نیست ، درد مهر دلبر داشتن
جان ننگین مهر مهر شاخ بی برداشتن
چون نکردی کرد معشوقی که روز و وصل او
برتو زبید شمع مجلس مهر انور داشتن
هر که چون کر کس ببرداری فرود آورد سر
کی تواند همچو طوطی طبع شکر داشتن

رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت
 تما توان افلاك زیر سایه پر داشتن
 بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف
 بی سینه نوح نتوان چشم معبر داشتن
 چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است
 خوب نبود جز که حیدر میرومهر داشتن
 کی روا باشد بافسون و حیل در راه دین
 دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن
 من چگویم چون تودانی مختصر عقلی بود
 قدر خاک افزونتر از گوگرد احمر داشتن
 آفتاب اندر سما با صدهزاران نورو تاب
 زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن
 خضر نام آورد لیلی را کمر بسته چو کلک
 جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن
 گر همیخواهی که چون قهرت بود مهرت بود
 مهر حیدر بایست با جان برابر داشتن
 جز کتاب الله عترت ز احمد مرسل نماند
 یاد گاری کان توان تا روز محشر داشتن
 چون درخت دین بیباغ شرع در حیدر نشاند
 باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن
 علم چبود ؟ فرق دانستن حق از باطلی
 نی کتاب زرق شیطان جمله از برداشتن
 ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده
 زین برادر يك سخن بایست باور داشتن
 یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن
 زشت باشد چشم را بر نقش آذر داشتن
 احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد
 دل اسیر سیرت بوجـهـل کافر داشتن
 من سلامت خانه نوح نبی بنمایم
 تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

روم دینه علم را در جوی پس دروی خرام
 تا کی آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن
 مر مرا باری نکو نابد ز روی اعتقاد
 حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن
 آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر
 از ره معنی نتانند کفش قنبر داشتن
 از پس سلطان ملک شه چون نمداری روا
 تخت و تاج پادشاهی جز که سنجر داشتن
 از پس سلطان دین پس چون روا داری همی
 جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

محمود خان ملك الشعر اوصفا

زهر نامه ای قصه ها دارم از بر ز قایل کو ریخت خون برادر باذر در او کند فرزند آذر بحیلت جهانی شد او را مسخر بهر زه درائی جهودان ابتر که بیگانه بگرفت جای پیمبر بدادید خیره بمحراب و منبر بمرک پیمبر نشد يك مژه تر بخانه علی ماند و جسم مطهر گشادید بر روی بیگانگان در نه از تیغتان ضربتی دیده کافر درخشنده چو نانکه در چرخ اختر زره بردتان ليک دبو فسونگر که تیغ علی بد مر آنرا کدیور چربیدید یکباره چون گاو چون نخر ببردید ناحق حق تیغ حیدر شکستید ای قوم سد سکنر بکردار زشت و بفعل مزور	بسی نامه دیدم بعمر خود اندر ز ابلیس کز کینه زد راه آدم ز مرود کز کفر و طغیان و نخوت ز دیوی که خاتم ربود از سلیمان ز تهمت که بستند بردخت عمران ندیدم دل آزار تر زین حدیسی شما ای فلان و فلان دین حق را شما را زبیشرمی و نا سیاسی پی ساز حیلت برفتید شادان به بستید در بر خداوند خانه نه از قولتان حجتی دیده مؤمن همه کار های علی بود ، در دین ز راز علی هردو بودید ، آگاه بداین کشت دین جملگی مر علی را بنحاق شما نا کسان کشت او را حق تیغ حیدر بد این ملک و دوات زیاجوج و مأجوج عالم تبه شد ببردید ناحق حق دخت احمد
---	---

ز بعد بیمبر نکردید یاری
 بتاریکی از جهل زال جهان را
 جهان کرده بپیش بسی چون شما را
 گر امروز بدفایت این شما را
 علی آفتابست بر چرخ چارم
 بشاهی سزد همچو طالوت آنکو
 زحق علی چون بگویم تواز کین
 نباشد شکفت از نخواهی علی را
 نبی را که باشد چو حیدر خلیف
 نزیب بجای همای همایون
 نه از ثقل اکبر نه از ثقل اصغر
 چو زیبا عروسی کشیدید در بر
 از این می که دارد همیشه بساغر
 علی را بود فایت روز دیگر
 شما چون چراغی زبون پیش صرصر
 بعلم و بعلم است از جمله برتر
 بجوشی چو دیکمی نهاده بر آذر
 که برخمنسانست خوش بوی عبهر
 کجاست چالش به بیگانه درخور
 نشسته سیه زاغ با حال منکر

علی راست صولت علی راست همت
 علی راست مخبر علی راست منظر

صباحی گامشی

مظهر الطاف یزدانی علی عالی آنک
 از ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار
 چتر او خورشید سای و دست او خیر گشای
 نطق او معجز نمای و کلام او قرآن نگار
 خشم او صرصر صریر و قهراو آذر نظیر
 عفو او اندک پذیر و لطف او آسان گذار
 گر کند از حکم محکم چرخ را منع از خرام
 و رکند از امر جاری خاک را منع از قرار
 کشتی چرخ روان همچون زمین باید سکون
 لنگر خاک گران چون آسمان گیرد مدار
 برق تیغ آسمان سایش بهنگام نبرد
 باد گرز کوه فرسایش بگناه کار زار
 برود از ماه و سازد سینه خورشید ریش
 بگذرد از گاو و سازد پشت ماهی را فنکار
 حکم حکم تست ای نفس تو نفس مصطفی
 دست دست تست ای دست تو دست کردگار

تیغ و دستت ابر را مانند بگاہ رزم و بزم
 لیک ابر خونچکان و لیک ابر امل بار
 زیردستان را دهد چون پنجهٔ لطف تو زور
 چیردستان را کند چون شعلهٔ قهر تو خوار
 کبک گردد چرخ افکن صموه گردد باز گیر
 کور گردد شیر او زن بره گردد کرک خوار
 بر تو خورشید شمشیر تو بر هر کس فتد
 سایه بروی نقشند جز کرکس مردار خوار
 تشنه لب اولیک خورش آبیگاہ و خش و طیر
 گرسنه اولیک اندامش غذای مور و مار

صفی علیشاه

بسیزده از رجب آن بیقرین
 ظهور حق شد بچنین ماه و روز
 نصر من الله و فتح قریب
 ز فتحها سرآمد این بود و گفت
 بهل بجا تمیز مفروز جمع
 شد از خدا بخلق نعمت تمام
 فلینظر الانسان مم خلق
 مولی الموالی و امام الاجل
 بذکر او پیمبران مفتخر
 هو الذی لیس کمثله شی
 نه بلکه اسم و رسم راز در اوست
 و لن اجد من دونه ملتحد
 محسب او بهشتش اول مقام
 بمنکر و مکذّش هر دو تن
 علامت مخالفتش در عیان
 فذلک الذی یدع الیتیم
 بر این جماعت است انذار حق
 نوشته در کتاب احباب او

عیان شد از غیب خفا بر زمین
 منت خدا را بظهوری چنین
 فتوح و نصری که ندارد قرین
 انا فتحنا لك فتحاً مبین
 نه شاعرم که در خورم باشد این
 ولا تجد اکثر هم شاکرین
 تبارک الله احسن العالین
 هو العلی المتعال المکین
 فسالهم عن ذکره المعرضین
 نه مثل و نه مثل نه شبه و قرین
 بوحدتش مناسب آمد همین
 ایاه نعبد و به نستعین
 عدوی او سعیرش آخر بقین
 قبل ادخلا النار مع الداخلین
 تکبر است و عجب و هم کذب و کین
 ولا یعض علی طعام المسکین
 فانظر الی عاقبة الممذورین
 کتاب الابرار انسی علین

وجوههم يومئذ ناظره
 يدخل من يشاء فسی رحمته
 به جنت قرب جوگیرند جای
 سر آن بود که باشد ز آستان
 اشاره اش بخلق اشیا دلیل
 و دادش از شکست پستی قوی
 نپند آنکه هر زمانش به چشم
 کسی که شناخت بیک تائیش
 بحاسدین او بود این خطاب
 مکنش ددان ابلیس خو
 ولی او بملک دین پادشاه
 مؤلفش بوصف حق متصف
 ندیدش آنکه یا که دیدش بکم
 خطاست ظلم و شرک و است با فرد
 ولا یعوث و یعوق و یسر
 بجز باذن و امر او روز حشر
 جماعتی کز او شکستند عهد
 مرتضی گرت بود اتکال
 نشسته باشی ار که در ملک نوح
 خود این کسی بود که با مهر او
 بپاییده بنصیره من یشاء
 بلیس انام او بررد بما ادب
 بدوزخ این خطابش آید بگوش
 ان عذاب ربك لـواقـع
 بجو ولای مرتضی نی بظن
 مباش متکی بعقل و نظر
 مجو طریقی بجز از راه فقر
 طریق رستگان از هر دو کون
 نه فقر آنکسان که آگه نیند
 لتركبن طبقا عن طبق

انا كذلك نجزي المحسنين
 برحمتش علی رحمت امین
 قیل لهم تمتعوا حتی حين
 در آن بود که ریزدش ز آستین
 اراده اش بنظم عالم متین
 ولایش از عذاب حصنی حصین
 بود بهر دو نشأه کور و عنین
 نموده نقش شرک خویش از جبین
 ان انتم الا فی ضلال مبین
 مصدقش ملائک و مرسلین
 دو عالمش تمام زیر نگین
 مخالفش بسوء سیرت رهین
 کم از کست و از گروه عمین
 زاول و زدویم و سیمین
 و کن مع الواحد حق مبین
 بود عبت شفاعت شافعین
 اولئک لهم عذاب مهین
 ولا تخف انک من آمین
 مدار غم نشی تو از مغر قین
 کلمش بود در آفرینش عجین
 گراو کندمگر که نصرت بدین
 اعوذ بالله من الجاهلین
 كذلك نقول بالمجرمین
 لکل مارقین و القاسطین
 که ظن بود رویه غافلین
 که نیست حکمت اندرین ره متین
 طریق عارفان کامل یقین
 نه فقر جاهلان دنیا گزین
 ز اعتقاد و عمل متقین
 مطابقی که گردی از آمین

جهان چو آفریده از بهر تست
 بیر ز خلق بند خوف و طمع
 حریف نفس تست فولاد مشت
 حسین دین نسبت مقتول نفس
 علاج کن بکش ز نفس انتقام
 عدو بدار هزار در صد هزار
 عمل نما بذکر و فکری تمام
 کجا شدی تو آگاه از ذکر و فکر
 بحکم اذکر بود فرض عین
 مراد از ذکر بود ذکر قلب
 موحدی که روز میدان از او
 به بیخسان چو موم نرم و شفیق
 مقابل آنکه گشت با او برزم
 زصوت و صواتش تو گو بر مثل
 کسیکه کین او بدش در کمون
 و تحبون الله - مهتدون
 ز علم او نشانه بحر محیط
 حقایقش بر اهل حق منکشف
 جهاد اکبرش ز اصغر فزون
 طریق آن نداند امروز کس
 بیاید آموخت ازو رسم و راه
 شده مسلم این بمقل و نظر
 فتاد جبریل بدریای نیل
 چو گشت مرزایش آموزگار
 صفی علی بلطف او متکی
 بر این امیدم که نامم خجل
 عمل نبد بداد هایت سبب
 تو دانی آنچه داده ای بر صفی
 و ربنا الرحمن المستعان

مباش غافل از جهان آفرین
 که عاجز ندو مضطر و مستکین
 ترا بیاید اسپری آهنین
 کنی تو لمن این سعد و حصین
 به پیروی قبله راستین
 هنالك و انقلابا صاغرین
 که این بود نشانه سالکین
 که دائمی ز فکر دنیا غمین
 نه با زبان و قلب صافی ز طین
 طریقه علی (ع) و اصحاب دین
 شکست پشت و پنجه مشرکین
 بسرکشان چو قلازم آتشین
 شکسته بود و کشته ر پشت زین
 فاصبح و افی دارهم حائمین
 نبوده جز که دوزخش در کمین
 آلهنا اعلم بالمهتدین
 زحلم او نمونه کوه رزین
 محامدش بر اهل دین مسبتین
 که نفس ازو گشت ذلیل و مهین
 بجز ولی و دوره تابعین
 کسی که خواهد آن ز اهل زمین
 فلا تکونن من الممترین
 نداشت چونکه مرشدی بیقرین
 بوحی و تزیل حق آمد این
 ز خرمن تصوفش خوشه چین
 به مجمع مقرین یوم دین
 مرا مگر که گشت لطف معین
 نه مردم مکرر دیر بین
 ارحم و انت ارحم الراحمین

زخلق وحق درود بی حصر و حد باحمد و به آل او اجمین
بیک هزار و سیصد و شانزده
نوشتم این قصیده دلنشین

صفی حلیشاه

بشناختمت در همه جای بت عیار بی اینهمه پیرایه و بی اینهمه آثار
بوشی رخ اگر چند بصد برده اسرار و ربفکنی از طلعت خود پرده بیکبار
هیچ نبود فرق به پنهان و پدیدار
در ظلمت آنگونه شناسم که در انوار

در میکنده رفتم خم و خمخانه تو بودی در حلقه مستان می و پیمانه تو بودی
در کعبه شدم با همه در خانه تو بودی دیدیم بهر انجمن افسانه تو بودی
بر موی خود آشفته و دیوانه تو بودی
در کعبه شدی سبزه و در میکنده ز نار

من رخ چو نمودی پیمانی تو بودم در جلوه تو محو تماشای تو بودم
افتاده به پیش قد رعنائی تو بودم چون سایه بهمراهی بالای تو بودم
در عین سکون جنبش دریای تو بودم
آورد مرا عشق تراز خانه بازار

زان پیش که آواره بصرای تو کردم از منظر پنهان تو پیدای تو کردم
در فرق زجمع تو عویدای تو کردم در انجمن بسم و رسوای تو کردم
در مجلس مستان توصیفای تو کردم
سرمست در آیم بدر از خانه خمار

در کوی تو حالی که مرا بود نکو بود من از بی در بوش بود من همه او بود
رو سوی تو ام بود نه رو بود نه سو بود این آب که در کوزه و جام است بجو بود
دل در شکن طره آن سلسله مو بود
اینست که اکنون بود از سلسله ناچار

روزی که بودی اثر از عالم و افلاک بودت سر عشاق بسی بسته بفتراک
میداد مرا عشق تو تعلیم بلولاک چون بود نهان گنج غم عشق تو در خاک
گر خاک شدم نیستم از خاکشدن باک
از خاک شوم باعث افلاک دگر بار

گشتی متجلی چو در آئینه اعیان اشیا همه گردید در آن جلوه نمایان
اشیا نبود غیر شئونات فراوان کز حسن تو بنموده در آئینه امکان
جز موبود زلف و خط و ابرو و مژگان
جز آب نباشد شط و جوی ویم و زخار

چون لب بشکر خنده گشودی و تکلم افتاد دگر عقل بوسواس تجسم
کورا ز دهان دور بود راه توهم آمد ز کجا اینهمه گفتار و تبسم
ذاتی که خرد گشت و هم اندیشه در او کم
بنمود چسان روی در آئینه بآئینار
در راه نبی کرد فدا جان گرامی در بستر او خفت بعنوان غلامی
بنمود ره و رسم و حقیقت بتمامی کاینگونه رهد نفس ز خود خواهی و خامی
ممتاز شود هادی صفوت ز حرامی
هر بیهوده گردی نشود قافله سالار

حکمش که سبق یافت ز تأثیر ز تقدیر حکمت هم از وی که بود دور ز تعمیر
بازور کف قنبر او پنجه نهد شیر در پیش تنک دلدل او چرخ زمین گیر
بر چنگ بدانگونه مصمم که به نخچیر
بر مرگ بدانگونه مهیا که بایثار

هرگز نشنیدیم ز مردان قبایل تنک مرد که نا او زرهی بود مقابل
در رزم چنان شاد که در بزم اماتل میدان قتالش بهمانسان که محافل
بی فرق نبردش زدگر گونه مشاغل
لایشغله شأن صفت اوست بکردار

روزی که بد از بهر غزا معر که اندوز فیروز تر آنروز بر او بود ز نوروز
شیران شکاریش که رزم کم از یوز افروختی از شعله شمشیر جهانسوز
ناری که از سوخت تن خصم بد آموز
برقی که از او خست دل دیوتبه کار

آنروز که میزد به صف معر که اورنگ میرفت دل از دست هر بران قوی چنگ
ناگشته رکابش ز بی حمله گرانسنگ میبود سر سنگدلان کوفته بر سنگ
نموده هنوز او بسوی تاختن آهنگ
میگشت زهر سو علم کفر نگو نثار

میبود ابر باره یکی فلزم آتش بر جوش و قوی هوش و جلو بند و سپه کش

میشد ز خروش ملك الموت مشوش تا روح کرا زود کند قبض بنا خوش
هر گوشه ز خون دامنه دشت منقش

چو ناله در آردی ز شقایق رخ گلزار

زان پیش که در جنگ کند عزم سواری شیران جهانگیر و هژبران شکاری
بودند بهر بیشه و بیغوله فراری یادر دهن ماسار و دل مور حصاری
ناگشته مقابل متواتر متواری

بودند دلبران به پس دره و دیوار

در ممر که تازی و تکابوی و تنگزار میگرد بگرد آینه مهر مگرد
وز ولولای کوفتن و کندن و کینر میبرد ز سر هوش هژبران تناور
میآمد و میرفت پس از خشم مگرد
سرور شد و صدف شد و حیدر شد و کرار

تیغش همه چون باد خزان بود مجرب در ریختن برک رزان غیر مرتب
هی ریخت سر مرد و تن مرده زمر کب آورد گه از پشت و بی و مرفق و منکب
وز کتف و کف و سینه و سر بود لبالب

وز بیکرو بر روی هم افتاده بخروار

تا چشم همی دید ز اسبها منسق و ز لشکر همدوش و سواران هم ابلق
هی بود زمر کب تن بی رأس معلق هم روح ز اجساد بیك نظم مطلق
هم دشت ز مقتول بیکدست مطبق
هم اسب ز اقبال بیکبار سبکبار

ز آشوب و هیاهوی و تکابوی و تبیل میبود چو سیماب زمینش بترازل
گر معر که میبود برآز رسته زابل کس هیچ نمیدید بجز را کب و دلدل
میربخت چو باران بزمین کله و کاکل

میرفت بغارت ز بلان جوشن و دستار

هر گاه که در ممر که میخواست هم آورد میگشت ز آوازه اورنگ یلان زرد
خون در تن هر يك شدی از هیبت او سرد جبریل که بود از همه در منقبش فرد
میگفت بگیتی است همین تیغ و همین مرد

هم بلکه در این دارجزا و نبود دیار

حرفی است که میبرد گرو تیغ وی از برق کی میگردد برق هم از غرب و هم از شرق
در حال شکافد بیکبارقه صد فرق صد فلك شود در دم از او دریم خون غرق

از ابر نیام از بجهد بر اثر حرق

بادشت کند کوه و کمر را همه هموار

گرمشت زدی بر سرو کتفی بی ناموس میشد بزمین تاه تن مرد چو فانوس
گر خصم بدش زهره گیو و فر کاوس از هستی خود بود در آن هایلله مایوس
با جلوه تراورا بی تیراز بر طاوس
خوش رنگ تراورادم تیغ از لب دلدار

میتاخت چو در مهر که بیوحشت و برهیز امواج بلاخاستی از بهر خطر خیز
گردان قوی چنک زمیدان غم انگیز بودند بیک لحظه براکنده و ناچیز
غیر بال فنا بود که میگشت اجل ییز
یا ابر قضا بود که میبود بلا بار

بس مرکب بیصاحب صحرائی خسته بودند دوان هر طرف افسار گسته
وان قوم بهمانده افواج شکسته هر سوی روان سوی عدم دسته بدسته
در هر قدمی گشته و افتاده و بسته
بسیارتر از موج یمور یزش کهنسار

بر رزم بیک عزم چو میگشت مهیا با آنکه عدو بود بانبوه صف آرا
اورا روش این بود که میرفت به تنها زیرا که بیگتائی خود بود هوبدا
یار همه کس بود و بذات همه یکتا
وز وحدت خود نیز در آیات نمودار

این بود جهادش که بظاهر بود اصغر هم نیز جهاد بست ورا اعظم واکبر
وان کشتن نفس است که فرمود پیمبر بر نفس بدانگونه مسلط که بکافر
هم نفس بدانمرتبه مغلوب و مسخر
در پنجه قهرش که بدی قلمه کفار

دست دو عدو بست که شد در دو جهان شاه حق خواند در این هر دو جهادش اسدالله
نگذاشت در آن هر دو غزا بهر عدو راه سد کرد تغوری که از آن خصم بد آگاه
شدراه روان راهمگی کار بدلخواه
بنمود چنان راه کز او بود سزاوار

اقطاب بر اینند که آن جلوه مشهور کاول متجلی شد از آن طلعت مستور
پیداست که بوده است همان روی و همان نور بودند خلائق ز شناسائی او کور
ز آن جلوه که فرمود در آئینه منصور
آواز انا الحق به هنوز آید از دار

ای آنکه توئی شاه در ادوار ولایت هر دور بخلق از تو رسد فیض هدایت

در فقر ولای تو صفی را بود آیت دارد ز تو در هر نفس امید عنایت

بروی ز تو زبینه بود هفتو جنایت

کا و را بهران لغزش و عیبی بود اقرار

بودم چو گیاهی بگلستان تو معیوب گشتم به تنای تو گلی تازه و مرغوب

نگذاشت مرا دست تولای تو مغلوب مغلوب نگشت آنکه شد از حق بتو منسوب

اکنون تو منسوبم اگر ز شتم اگر خوب

و ز گلشن محبوبم اگر وردم اگر خار

بنوشت گر انگشت تو بر لوح جبینم کایست يك از خاک نشینان زمینم

با آنهمه عیبی که بخود بود یقینم پوشیدی و کردی ز چنان حال چنینم

نبود عجبی ز آنکه تو آنی و من اینم

تو آنهمه دارائی و من اینهمه نادار

صفی علی شاه

بما عید مولود شاهی مبارک

علی ولی پیشوای خلاق

رساننده عارفان بر مقاصد

نه با او کس اندر کلامی مشابه

قضا گاه عزمش بطوف از تواضع

نبودش یکی مرد اندر مقابل

برون از هر آنچه آید اندر تصور

هر آنکس که برداشت از مهر او دل

در ایجاد برهان کل خلاق

زمانند بودن بشینی و شخصی

بدفع بلیات مشکل گشائی

الا ایخداوند ذوالعفو ذوالعز

همه عاجز از درك ذات و صفات

توئی مقصد از کعبه بر خاکساران

خرابات عشقت صفی راست منزل

که بر ممکنات است مولا و مالک

دلیل رسل رهنمای ملائک

رهاننده رهروان از مهالك

نه با او کس اندر مقامی مشارک

زمین رو ز رزمش بخوف از بلارک

ندیدش کسی بشت اندر معارک

فزون از هر آنچه آید اندر مدارک

بجا باشد از گشت مرد و دوهالك

بارشاد میزان کل مسالك

وجودش مقدس نمودش کذالك

بنام اقالیم و غوث ممالك

که برتست از حق تعالی تبارک

چه اقطاب و اصل چه اعراف سالك

بیخش از قصوری شد اندر مناسک

بس است اینمقام از بهشت و ارائک

اگر وصف حالی است در من مضافی

مدد کن که باشم از آن جمله تارک

میرزا هدایت وزیر دفتر

عنكبوت آسا بخود بر می تنند
 ثانی اتین اذهمافی القار اوست
 که بیان فرمود حق عز وجل
 ضد اگر نبود تو اورا يك بگو
 موردش آنجا که میدانی بود
 لاجرم برد است از عالم سبق
 نفس احمد شاه مردانرا بدان
 قطره هستی خود را یم کنی
 چون علی با احمد است او متحد
 می پذیراز من مکن جنك ولجاج
 بی دلی را چند اهل دل کنی
 گوهر ازهامون طلبکردن خطاست
 ترك این تلبیس و گفتگوی کن
 چون جلیل مجلس غیب آمده است
 گرچه ازوی خائف آمد خلق دهر
 بر خردمندان بسی آید بکار
 عاقبت بینی که خود او را شکست
 که گشاید او بهر سوبال و پر

سنیان کاندر عداوت ذوفنند
 زین سبب بوبکر رادارند دوست
 هست این نص عناد آن دغل
 ثانویت ضد شیمی است ای عمو
 با محمد هر که او ثانی بود
 چون علی را نفس احمد خواند حق
 قل تعالوا ندع ابنارا بخوان
 گرتو خود بینی خود را کم کنی
 باورت گردد که احمد با احد
 این سه مصباح اندو مشكوة وزجاج
 اجنبی را تا بکی داخل کنی
 آشیانه جغد و بلبل خود جدد است
 گر گهر خواهی بدریا روی کن
 آنکه از سر تا قدم عیب آمده است
 مرك را بر خود مدان اسباب قهر
 يك مثل گویم ترا من گوشدار
 مرغ اندر روی تخم خود نشست
 تا برون آرد از و طاووس تر

مرغ حق پیوسته اندر روی تست
 گرترا نشکست چون کردی درست

همچنین مشاهده این باب میرزای گورگانی

هستیم همیشه شاد با یاد علی
 کردیم همیشه ورد خود نادعلی

گشتیم بجان بنده اولاد علی
 چون سر ولایت علی ظاهر شد

صافی اصفهانی

که بستند زیور عروسان باغ
 کل از جمله آمد بشاخ درخت

بهار است ساقی بینبا ایساغ
 همی گدین از خار پرداخت رخت

هزار آمد از شاخ گل درخروش میان بست سوسن بتاراج هوش
 بیا و بیار آن خوش آهنگ رود که روز نشاط است و گاه سرود
 نرقصد چرا سرو با دوستان نغواند چرا مرغ در بوستان
 که شیر خدا آن پناه حجاز به پیوند احمد شود سرفراز
 بیا ساقی آن آتش آبگون که در شیشه آبست و در سینه خون

بده تا کشم تیغ رزم از غلاف
 در آیم بیدان بعزم مصاف

صافی اصفهانی

ز شاخ سرو سحر قمری آن ندا در داد
 به بند لب که بجای می همیرسد فریاد
 خراب بخت بتممیر کس نشد معمور
 اسیر چرخ بتدبیر کس نشد آزاد
 کدام آب که از جور او ریخت بخاک
 کدام خاک که از ظلم او نرفت پیاد
 که بود ازین همه آیندگان کزین منزل
 نرفت و آنچه بر او بسته بود دل نهاد
 عروس ملک عجوزیست دیر سال و کهن
 بجای مانده درین حجله از بسی داماد
 عبث بجلوه این باغ دل منه گفتم
 که روی لاله و گل عقده زدل نکشاد
 چه کن چه لاله چه باغ ای عزیز دامی چند
 نهاده است بر او چرخ دیو نهاد
 سخن درست بگویم اگر نمی رنجی
 تو خود نهال فساد نه سنبل و شمشاد
 نشسته نفس بر او رنگ حکمرانی و تو
 برش ستاده چو در پیش پادشاه جلاد
 بهر چه دیو طبیعت ترا کنند مأمور
 اگر بر آتش تیز است میروی چون باد
 معین است که دیگر نجات حاصل نیست
 برای آنکه ببند کمند نفس افتاد

مگر کسی که از بند رستگاری یافت

بدست عقده گشای خلاصه ایجاد

علی عالی اعلا که در جمیع صفات

جهان پیر ازو برتری ندارد یاد

لطف اله نیشابوری

الا تا نیفتی ز ره بر مدارش
نعیم خزان و نسیم بهارش
به با نوش خرمای او نیش خارش
مکن منتظر دیده انتظارش
بهر گوشه همچون تو عاشق هزارش
اگر در کشی چادرش از عذارش
همه رنگ و بوی است نقش و نگارش
چگر خوردن و جانگداز بست کارش
تنی گر بود زور اسفندیارش
که خواهی بگیری میان در کنارش
بروز دگر کرد بی اعتبارش
چو میداردت خوار عزت مدارش
دل مرددین را ز دنیا ست عارش
توجه نمودن خداوند گارش
بیک جرعه زهر ناخوشگوارش
که نوشید و پاشید و میداشت بخوارش
دل از بود و نابود نا بایدارش
قبول خردمند پرهیز کارش

حجاب ره آمد جهان و مدارش
بیاد دی و تاب تیرش نیززد
نه باراحت وصل اورنج هجرش
رخ دل ز معشوق دنیا بگردان
که هست و بود روز و شب کشته کشته
چو بینی یکی کنده پیری جوان طبع
همه غنج و رنجست فن و فریش
که دل بردن و بیوفائست خویش
نماند ز دستان این زال ایمن
کنار از میان تو آنروز گیرد
کسی را که او معتبر کرد روزی
چو بهجویدت رنج راحت مجوبش
بدنیای دون مرد بیدین کند فخر
بکار خداوند مشکل تواند
صد اقداح نوشین نوشش نیززد
مر او راست تمکین و تشریف و عزت
خنک آنکه شادان و غمگین ندارد
پرهیزد او از متاهی که نبود

قبول خرد گر بدی رد نکردی

شه اولیاء صاحب ذوالفقارش

احمد شهنشاه

«معاصر»

زمین ز مقدم مسعود بو تراب امروز کند تفاخر بر ماه و آفتاب امروز

قدم نهاد بدنیا از صلب بو طالب
 در آن سرای که مریم ره ورود نیافت
 کتاب ناطق یزدان که یافت شان نزول
 حریم کعبه چو شد مولد علی گردید
 شه سریر امامت علی ولی خدا
 جمال باقی حق مظهر کمال خدا
 شد از تجلی نور جمال او روشن
 ز پر تو رخ ایزد نماش یکسو شد
 تجلیات جمال منورش بر دوخت
 مو حدین جهان را رسید رحمت حق
 اساس دین خدا را رسیدر کنر کین
 شرار کفر و ضلالت فسرده گشت و خموش
 زهی شرافت ، این روز پر سعادت را
 بشادمانی این عید سابقا بر خیز
 که تا به منقبت شاه دین امام مبین
 ز پیشگاه خدا بر علی و آل علی
 مباد دست توسل ز دامنش کوتاه
 ز نوک خامه گهر ریخت احمد شهنا
 شها بدیده احسان گدای خود بنگر
 رهان ز قید اسارت توشیعیانت را
 عدوی تو بدو عالم سیاه روی و خجل
 نبی خاتم را نایب مناب امروز
 خدا به فاطمه اش برگشود باب امروز
 بکعبه همچو کتاب اله این کتاب امروز
 فزون شرافت این باب مستطاب امروز
 نمود چهر خدای به شیخ و شاب امروز
 فکند از رخ دلجوی خود نقاب امروز
 فضای عالم امکان چو آفتاب امروز
 ز پیش دیده خلق جهان حجاب امروز
 دو چشم کافر بد کیش چون شهاب امروز
 به مشرکین جهان آیه عذاب امروز
 بنای کفر شد از بیخ و بن خراب امروز
 رسید مشعل توحید را حباب امروز
 که بر وجود علی یافت انتساب امروز
 بیار از خم وحدت مرا شراب امروز
 زبان گشایم با شور و التهاب امروز
 درود بپندو بی مروی حساب امروز
 که خلق را نبود غیر او مآب امروز
 بدکر منقبت و مدح بو تراب امروز
 نظر ز لطف و عنایت از او متاب امروز
 که نیست غیر تو کس مالک الرقاب امروز
 معب تو به ولای تو کامیاب امروز

مهر قضی نبوی قویستو گانی

«معاصر»

دوش رفت اندیشه ام در کار چرخ چنبری
 از چه با این مهرورزد وز چه کین بادیگری
 گاه مینالد از او فردوسی نوشین روان
 گاه بعد از سالها در کارش آید داوری
 آری آری چرخ کجرو را نباشد راه راست
 نی از این خوشدل نه از آنش بیاید غمخوری

گاه آنرا افکند از عرش بر خاک سیاه
 گاه این را میدهد جاه و جلال و سروری
 هاتفی از غیب ناگه بانك زد بر گوش من
 کی زدانش بیخبر در فکر موهوم اندری
 بیست امشب را مجال فکرت اندوه و غم
 بایدت امشب بساط عیش با رامشگری
 ساکنین نه فلك امشب بوجدند و نشاط
 فوج و فوج وصف بصف باغزه های دلبری
 امشب است آنشب که از الطاف خلاق جلیل
 شد ظهور طلعت رخشان مهر خـماوری
 یعنی امشب حق بچشم خلق آمد آشکار
 از میان کعبه شد ظاهر جـمال حیدری
 آنکه باب علم و دانش گشت ازوی افتتاح
 ورنه کی بودی نشان از دانش و دانشوری
 شاه مردان است و ماه آسمان معرفت
 ز اولین و آخرین بر بوده گوی مہتری
 من کجا و وصف او هیبت از این آرزو
 آنکه وصفش را نمی گنجد کتاب و دفتر
 صد چنان سبحان و حسانش در این ره مانده اند
 معترف بر عجز خودش او حدی و انوری
 شمه از وصف او باشد بقرآن مجید
 انما وهل اتی گـرداری از دانش بری



یا امیر المؤمنین ای سرور مالک رقبـاب
 ای که ممدوح خداوند قدیر اکبـری
 ای که بنهادی چه پا بردوش خیر المرسلین
 غبطه آمد عرش را تا با تو آرد همسری
 ای شهـنـشاہ معظم زوج زهرای بتول
 هم پسر عم نبی باب شبیر و شبری

گرو جودت می نبودی ز انبیاء و اولیاء
 بهر زهرا قابل و لایق نبودی شوهری
 اینکه در روز و غا از هیبت و وز سعادوت
 زهره بدرید از دل صد مثل عمرو عنتری
 فاتح بدر و حنین و ضیفم دشمن شکسار
 کهترین وصف تو باشد همچو فتح خیبری
 اینکه شد روح الامین مداح زور و پنجهات
 بلکه صد جبریل دارد در رکابت چاکری
 در غدیر خم امارت شد بنص مصطفی (ص)
 بر تو تفویض و همانا منع شد بر دیگری
 بلکه این امر از خدا بر مصطفی ابرام شد
 کت بیاید امر ما بر خلق تبلیغ آوری
 آرزوی آستانت در دل «راوی» بود
 فخر دارم گر بگویند غلام قنبری
 شوکت شاهان کجا میآید اندر نظر
 بر غلام شاه مردانم بود گر چاکری

صنیع اصفهانی

«معاصر»

مقصود ز آفرینش کون و مکان علی است
 کون و مکان چو جسم و بر آن جسم جان علی است
 فرمانبر خدای احد آنکه میدهد
 فرمان بهفت اختر و نه آسمان علی است
 بنگر کمال فضل که در هر کمال و فضل
 هر کس مقدم است مقدم بر آن علی است
 یار و معین آدم و نوح آنکه آدمش
 چون نوح ملتجی شده بر آستان علی است
 تنها همین نه قاسم ارزاق - رتضی است
 کاندلر جزا قسیم جحیم و جنان علی است

شاهی که روشن است علو مقام او
 چون آفتاب بر همه خلق جهان علی است
 استاد جبرئیل که بر آستان وی
 از شوق جبرئیل بود پاسبان علی است
 آنشاه انس و جان که زخلاق انس و جان
 واجب ولای او شده بر انس و جان علی است
 دانای هر لسان که بوصف جلال او
 الکن بود ز خلق دو عالم لسان علی است
 آن حی لایموت که در یکدم از دمی
 بخشد بعد چو عیسی مریم روان علی است
 ای آنکه در دو کون ترا باید ایمنی
 سوی علی شتاب که حصن امان علی است
 آن نیک و بد شناس که باشد ولای او
 از بهر نیک و بد محک امتحان علی است
 آنکس که مصطفی شب معراج هرطرف
 بنمود رو بدید جمالش عیان علی است
 این نکته فاش بشنو و در فاش و در نهان
 غیر از علی مجوی که فاش و نهان علی است
 آن بندگان خاص که نقل مکان کنند
 بینند خود که پادشه لا مکان علی است
 در عرش و فرش و خلوت و جلوت بمصطفی
 یاروانیس و هم سخن و هم زبان علی است
 عرش آستان شهی که پی بوسه درش
 چرخ بلند را شده قامت کمان علی است
 کر خضر ره بگمشدگان میدهد نشان
 بی شک بخضر آنکه دهد ره نشان علی است
 آن سروری که بر نبی اندر غدیر خم
 نازل شدیش آیت بلغ بشان علی است
 فرمود مصطفی که در امت ز بعد من
 مولی بخاص و عام و به پیرو جوان علی است
 ای ناتوان توان ز علی ولی طلب

کز راه لطف باور هر ناتوان علی است
 گوینده سلونی و قائل بلو کشف
 عالم بهر ضمیر شه غیب دان علی است
 آنصاحب جلال که وصف جلال او
 ناید بدرك و فهم و خیال و گمان علی است
 شاهی که بر «صغیر» عطا کرده از کرم
 در مدح خویش قوه نطق و بیان علی است

صغیر اصفهانی

بخلق عالمی ای اهل عشق ناز کنید
 رسید یار زره ساز عیش ساز کنید
 بطلاق ابروی معرایش نماز کنید
 « معاشران گره از زلف یار باز کنید
 شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید »
 در این مقام که یاران مهربان جمعند
 همه بعشق علی شاه انس و جان جمعند
 جدائی افتد شان گرز تن بجان جمعند
 « حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
 وان یکاد بخوانید و در فراز کنید »
 قدح کشان که بعشرت مقیم این گویند
 اسیر طره آن یار عنبرین مویند
 درون پرده براز و نیاز بسا اویند
 « رباب و چنگ بیانگ بلند میکنند
 که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید »
 غلام دولت آنم که اوست بنسده بعشق
 دل از مصاحبت غیر دوست کنده بعشق
 چو شمع سوزد و در گریه است و خنده بعشق
 « هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق
 بر او چو مرده بفتوای من نماز کنید »

خبر شوید که در عشق کار دشوار است
 عتاب و ناز و تکبر همیشه از یار است
 نیاز و عجز و تضرع ز عاشق زار است
 میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
 چو یار ناز نماید شما نیاز کنید «
 همای اوج سعادت بهر هوا نبرد
 فریب کس نخورد شید هر دعا نخورد
 غم نهفته بجز بر در خدا نبرد
 بجان دوست که غم برده شما ندرد
 گر اعتماد بالطف کار ساز کنید «
 بزرگ مایه ایمان ثبات و تمکین است
 مکن مصاحبت آن را که اهل تلوین است
 که آن مغرب اخلاق ورهزن دین است
 «نخست موعظه پیر میفروش این است
 که از مصاحب ناجنس احتراز کنید «
 مگر خبر شده زین جشن جانفرا حافظ
 که نظم خویش فرستاده با صبا حافظ
 «صغیر» یافت که دارد چه مدعا حافظ
 «اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
 حوالش بلب یار دلنواز کنید «

صغیر اصفهانی

روی حق روی حق نمای علیست	روی حق روی حق نمای علیست
بولای علی قسم ایمان	بولای علی قسم ایمان
شب معراج شد القاء الله	شب معراج شد القاء الله
مصطفی هر سخن شنید از حق	مصطفی هر سخن شنید از حق
دستی آمد ز پشت پرده برون	دستی آمد ز پشت پرده برون
حمل بار ولایت علوی	حمل بار ولایت علوی
مصطفی را سزد که در کعبه	مصطفی را سزد که در کعبه
این دو راجز یکی مدان و مخوان	این دو راجز یکی مدان و مخوان
علی آئینه خدای علیست	علی آئینه خدای علیست
بخدای علی ولای علیست	بخدای علی ولای علیست
کشف بر خلق کانلقای علیست	کشف بر خلق کانلقای علیست
یافت کان صوت داربای علیست	یافت کان صوت داربای علیست
دید دست گره گشای علیست	دید دست گره گشای علیست
کان نه در خورد کس سوای علیست	کان نه در خورد کس سوای علیست
دوش پاکش بزیر پای علیست	دوش پاکش بزیر پای علیست
که بجز این خلاف رای علیست	که بجز این خلاف رای علیست

در رضای خدا رضای علیست
 باشد از عشق و آن‌هوای علیست
 در حقیقت بمدهای علیست
 متواضع بشر برای علیست
 ذکر کرو بیان ثنای علیست
 هر که جانش نه آشنای علیست
 کایت معلق بنا بنای علیست
 نور خورشید از ضیای علیست
 سایبان بر سر از‌لوای علیست
 گر نه شرمنده سخای علیست
 از چه بر کف نه گر گدای علیست
 بنده بر در سرای علیست
 که مصفا گل از صفای علیست
 کاین مقام شریف جای علیست

گرزید صد هزار سال «صغیر»
 روز و شب منقبت سرای علیست

در رضای علی رضای خدا ست
 حرکت در تمام موج-ودات
 یعنی این جنبشی که در اشیاست
 نه همین در کشت و دیرو حرم
 بلکه پیوسته در قیام و قعود
 با خداوند خویش بیگانه است
 آسمان بیستون از آن بریاست
 مه ز خورشید کسب نور کند
 انبیا را در آفتاب جزا
 کان اهل از چه خون بدل دارد
 بحر بگرفته کاسه گرداب
 جبرئیل آن امین وحی خدا
 بلبل از آن بگل فریفته شد
 در دل را بروی غیر به بند

صغیر اصفهانی

ز ریا و کبر بگذر جلوات کبریا بین
 بمقام سعی دل راهمه روضه‌الصفای بین
 بخم غدیر امروز تجلی خدا بین
 بملا لقای حق را بملقای مرتضی بین
 که خدای جلوه‌گر شد بلباس مرتضائی
 اگرش خدای خوانم یقین رضا نباشد
 و اگرش جدای دانم بخدا روا نباشد
 اگر او خدا نباشد ز خدا جدا نباشد
 بود این عقیده من که گر او خدا نباشد
 بخدا قسم که داده است خدا باو خدائی
 اگر ت خدای بخشد دل پاک و جان طاهر
 ببری بدین سخن پی که چه اول و چه آخر

بررسی بدین معما که به باطن و بظاهر
 چو ز چشم و جان بینی بحقیقت مظاهر
 علیست و بس که برخود شده گرم خود نمائی
 مدد از علی طلب کن که بهر بلا و هر غم
 متوسل جنابش دل آدم است و خاتم
 چه سمائی مسبح چه زمینی مکرم
 بخدای هر دو گیتی ز کسی بهر دو عالم
 بجز از علی نباید هنر گره گشائی
 باماکن و نواحی بمساکن و مراحل
 بقبایل و عشایر بط-وایف سلاسل
 همه فیض اوست جاری همه لطف اوست شامل
 فلک خمیده بالا نه اگر از اوست سائل
 بگرفته است بر کف ز چه کاسه گدائی
 بود او مؤلف و بس بکتاب های دیرین
 بود او مربی و بس بمریان آئین
 رشحات علم دانی به بشر شد از که تلقین
 بخدا قسم علی بود که ابتدای تکوین
 به ابوالبشر پیاموخت کتاب ابتدائی
 اگر ت بهشت باید ره آن دهم نشانت
 بطریقه علمی رو که رساند این بآنت
 چو ولای او نداری بسقر بود مکانت
 ز نسیم خلد بوئی نبرد مشام جانت
 همه عمر اگر بوئی ره زهد و پارسائی
 بی سعد و نحس طالع چه منجمت سر آید
 شنوی چه نسام حیدر غمت ارزول زداید
 بدو عالمت یقین حق در میمنت گشاید
 و گرت کدورت افزود برنج و غم فزاید
 بود این محک ترابس پی بخت آزمائی
 علی ای ولی مطلق علی ای امام رهبر
 دگران و مالو منصب دگران و تخت و افسر

من و خاک آستان که بر آن نهاده ام سر
 بره غمت که رسته است بجای خارنشر
 بتمام ملك عالم ندهم برهنه پائی
 علی ای که جز بمشقتو نبوده های و هویم
 علی ای که جز بذکرتو نبوده گفتگویم
 می عشق تست تنها بصراحی و سبویم
 بی آبی زندگانی ره ظلمت از چه بویم
 که رسیده ام بخاک در تو بروشنائی
 علی ای که ذات پاکت زده کوس بیمتالی
 ملکوت را تو مالک جبروت را تو والی
 بتوزید و بس اینهم که خدات خوانده عالی
 سر هر کسی نیززد بکلاه ذوالجلالی
 تن هر کسی نیزید بردای کبرپائی
 علی ای که هست دلها همگی در آرزویت
 بدو مطلبست اینک نظر «صغیر» سویت
 یکی اینکه خوانی اورا ز ره کرم بکویت
 دگر اینکه بر در حق طلبد ز آبرویت
 که دهی و را بکلی توز غیر خود رهائی

خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی

ابدل غلام شاه جهان باش و شاه باش (۱)
 بیوسته در حمایت لطف اله باش
 از خارجی هزار بیک جو نمیخرند
 گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
 چون احمد شفیع بود روز رستخیز
 گو این تن بلاکش من پر گناه باش
 آنرا که دوستی علی نیست، کافر است
 گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

۱- این اشعار از غزلیات مشکوک حافظ است . مؤلف

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی
 فردا یروح پاك امامان گواه باش
 قبر امام هشتم و سلطان دین رضا
 از جان بیوس و بر در آن بارگاه باش
 دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ
 باری بیای گلبن ایشان گیاه باش
 مرد خدا شناس که تقوی طلب کند
 خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
 «حافظ» طریق بندگی شاه پیشه کن
 وانگاه در طریق چو مردان راه باش

حضرت محمد بن جلال الدین علی ابو الفضل عینقا «معاصر»

برده برچیند اگر از روی گردون برده دار
 ای بسا اسرار بیرون افتد از این استتار
 چون نی ار هر برده اش سازی بقانونی دیگر
 چون می از هر مستیش دردست بر سر از خمار
 زان میان این گنبد بر نخوت نیلوفری
 خیر و شر این بشر را گشته يك جا عهده دار
 خیر گفتم بایدم بخشید زین سهوالقلم
 زانکه کمتر خیر بیند آدمی از روزگار
 دانه‌ها افکنده رنگارنگ و خود اندر کمین
 دامها گسترده تو در تو و خود اندر کنار
 گشته ناپیدا در این پیدا هزاران سلم و تور
 هشته افسرها ز سرها برده سرها پای دار
 از کمان سخت او خم گشته پشت تهمت
 و ز خدنگ شست او خون دیده اسفندیار
 دور گردون تا بدین نقش است سهم آدمی
 اندر این دور است جام خون و چشم اشکبار

من و خاک آستان که بر آن نهاده‌ام سر
 بره غمت که رسته است بجای خارنشر
 بتمام ملك عالم ندهم برهنه پائی
 علی ای که جز بعشق تو نبوده‌های و هویم
 علی ای که جز بذکر تو نبوده گفتگویم
 می عشق تست تنها بصراحی و سبویم
 پی آّب زندگانی ره ظلمت از چه بویم
 که رسیده‌ام بخاک در تو بروشنائی
 علی ای که ذات پاکت زده کوس بیمائی
 ملکوت را نو مالک جبروت را تو والی
 بتوزید و بس اینهم که خدات خوانده عالی
 سر هر کسی نیرزد بکلاه ذوالجلالی
 تن هر کسی نریزد بردای کبربائی
 علی ای که هست دلها همگی در آرزویت
 بدو مطلبست اینک نظر «صغیر» سویت
 یکی اینکه خوانی او را ز ره کرم بکویت
 دگر اینکه بر در حق طلبد ز آبرویت
 که دهی و را بکلی توز غیر خود رهائی

خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی

ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش (۱)
 پیوسته در حمایت لطف اله باش
 از خارجی هزار بیک جو نمیخرند
 گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
 چون احمد شفیع بود روز رستخیز
 گو این تن بلاکش من پر گناه باش
 آنرا که دوستی علی نیست، کافر است
 گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

۱- این اشعار از غزلیات مشکوک حافظ است. مؤلف

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی
 فردا بروح باك امامان گواه باش
 قبر امام هشتم و سلطان دین رضا
 از جان بیوس و بر در آن بارگاه باش
 دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ
 باری بیای گلبن ایشان گیاه باش
 مرد خدا شناس که تقوی طلب کند
 خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
 «حافظ» طریق بندگی شاه پیشه‌کن
 وانگاه در طریق چو مردان راه باش

حضرت محمد بن جلال الدین علی ابوالفضل عتقا

«معاصر»

برده برچیند اگر از روی گردون برده دار
 ای بسا اسرار بیرون افتد از این استتار
 چون نی ار هر برده‌اش سازی بقانونی دیگر
 چون می از هر مستیش دردبست بر سر از خمار
 زان میان این گنبد بر نخوت نیلوفری
 خبروشر این بشر را گشته يك جا عهده دار
 خیر گفتم بایدم بخشید زین سهوا القلم
 زانکه کمتر خیر بیند آدمی از روزگار
 دانه‌ها افکنده رنگارنگ و خود اندر کمین
 دامها گسترده تو در تو و خود اندر کنار
 گشته ناپیدا در این پیدا هزاران سلم و تور
 هشته افسرها ز سرها برده سرها پای دار
 از کمان سخت او خم گشته پشت تهمین
 و ز خدنگ شست او خون دیده اسفندیار
 دور گردون تا بدین نقش است سهم آدمی
 اندر این دور است جام خون و چشم اشکبار

غافل از نیروی اوئی کو نشسته در کمین
 فارغ از نیرنگ اوئی کاو ستاده دریسار
 چیست دنیا همچو مرداری بمرداب اندرون
 کیست دنیا دار مردابی چنین مردار خوار
 ای نشانده خار بن در راه معنی بیدونک
 وی نشسته غافل از فرداوگاه احتضار
 چون سگان تا چند بر این جیفه مینازی ز حرص
 مرترا ز اولاد آدم بودن خویش است عار
 گاه با بند جلالی گاه دلبنده جمال
 گاه زموی ساده رویان صبح و شامی بقرار
 که بمالت میل و که در چاه جاهی سرنگون
 گاه در ذکر ضیاعی گاه در فکر عقار
 تا یکی از بهر نوشی میزنی بر خلق نیش
 تا یکی از دست و زبانت میخدد در قلب خار
 آنکه آخر منزلش گور است و بارش مار و مور
 چون بریزد آبروی اندر هوای مستعار



پا کبازان سخت پنهانند از نا مجرمان
 وام از آنها کن نظر بر روی آنان کن نظار
 گر نیایی مرد چون من در پس زانو نشین
 دم بدل میدم که تا پیدا شود راه گذار
 همتی از باطن پاکان و جان سالکان
 با صفا و صدق جو با التجا و اضطرار
 عقل جز وی تو گردد مرتبط با عقل کل
 قطره را با مهربانی بحر گیرد در کنار
 بحر بی پایان حق چون شد شفیع قضا می
 این نهنگان طبیعت می کنند از او درار
 این همه گفتیم لیکن بی تسولای علی
 دست کوتاهست و خرما برفراز شاخسار
 گفتنی ها هست اینجا بی نیاز از حرف و صوت
 با تو روح القدس گوید تا دلت گیرد قرار

احمد خاتم که بر او ختم شد شاهنشهی
 نسخه اصل کمالست و جلال است و وقار
 یافت از حق سروری او از ثریا تاثری
 ز آنهمه تنها بقر خویش بودش افتخار
 فقر آینه غنای حق بود نی مفلسی
 این غنا را فردا علی از علی شد آشکار
 شاهباز لامکان پیمای معراج وجود
 مرنبی بی قرین را او قرین و همجوار
 آن کلام الله ناطق حاکم رد و قبول
 وان ولی الله بر حق والی ذوالاقتدار
 مقصد اهل حقیقت مرجع اهل یقین
 والی ملک ولایت تاج بخش و تاجدار
 مظهر کل عجائب مظهر اسرار غیب
 خواستاران حقیقت حضرتش را دوستدار
 رهنمای غیب و معنی صراط مستقیم
 راستان بر آستانش خاکسار و خواستار
 باب شهر علم و نفس علم و برتر از عقول
 دست و روی و چشم حق جزا و کرداری بیار
 من کجا و مدح او مداح حق، حق است وزان
 در حق او کرد نازل هل اتی پروردگار
 پشه ام اما ز مدحش قاف تا قاف جهان
 نی عجب گر زیر پر گیرم چو عنقا در مطار
 هر که بشناسد شهشه را بنور ذاتیش
 در ظهور حق ندارد جز علی را انتظار
 بر زبان چون نام پاکش رفت وحی آمد بدل
 لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار
 پایدت از نام او نقشی بدل آید ز غیب
 دیگرانرا نقش بر آبست بی آن شهریار
 سینه عاشق چو آینه است و در آئین عشق
 نیست پیدا اندر آن آینه غیر از روی یار

گفت پیغمبر علی ممسوس فی ذات اله است
 ناشناسی قائم بالذات و ذات کردگار
 ای علی عالی اعلی تو آگاهی زدل
 از کرم پندیر عتقار ابحق هشت و چار

شیخ بهائی

تا کی بتمنای وصال تو یگانه اشکم شود از هر مرز و چون سیل روانه
 خواهد بسر آید شب هجران تو یانه ای تیر غمت را دل عاشق نشانه
 جمعی بتو مشغول و تو غائب ز میانه

رفتم بدر صومعه عابد و زاهد دیدم همه را پیش رخت را کم و ساجد
 در میکده رهبانم و در صومعه عابد که معتکف دیرم و که ساکن مسجد
 یعنی که ترا میطلبیم خانه بختانه

روزی که برفتند حریفان پی هر کار زاهد سوی مسجد شدند و من جانب خمار
 من یار طلب کردم و او جلو که یار حاجی بره کعبه و من طالب دیدار
 او خانه همی جوید و من صاحب خانه

هر در که ز من صاحب آن خانه توئی تو هر جا که روم پر تو کاشانه توئی تو
 در میکده و دیر که جانان توئی تو مقصود من از کعبه و میخانه توئی تو
 منظور توئی کعبه و بختانه بهانه

بلبل ز چمن زان گل رخسار نشان دید بروانه در آتش شده انوار عیان دید
 عارف صفت روی تو از پیرو جوان دید یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید
 دیوانه نیم من که روم خانه بختانه

عاقل بقوانین خرد راه تو بوید دیوانه برون از همه آئین تو جوید
 تا غنچه بشکفته این باغ که بوید هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید
 بلبل بغزل خوانی و قمری به ترانه

بیچاره «بهائی» که دلش زار غم تست هر چند که عاصی است ز خیل خدم تست
 امید وی از عاطفت دمدم تست تقصیر خیالی با امید کرم تست
 یعنی که گنه را به ازین نیست ، بهانه

شمس ادا میرزا سید محمد

رسم سالک نیست دریک ره دو رهبر داشتن
جز بیک شه ملک دل نتوان مقرر داشتن
از پی خضری بحیوان راه جوی و گام زن
کاب حیوان بی خضر نتوان میسر داشتن
دل منه بر مهر این مه طلعان زهره خوی
همچو ابراهیم باید دیده بر تر داشتن
سوی معنی راه می بوئی نه آخر تا بچند
دیده بر نقش و نگار خط دلبر داشتن
گوهر دل را تو بر استاد صاحب دل سپار
تا بکی دل را در آب و گل مخمر داشتن
راه می باید سپردن با دلیلی ره شناس
تا توانی ربع سلمی را مسخر داشتن
از ره طاعات عرفان جوی نی طامات گوی
خویشتن را در بهر محفل مصدر داشتن
زشت باشد سالکان را در طریقت و زقیاس
خویشتن بینی و حق بینی برابر داشتن
گر همی هستی خدا جو در طریق بندگی
زهد سلمان بایدت با صدق بوذر داشتن
گر صراط مستقیم بایدت در راه دین
چاره نبود مر ترا جز مهر حیدر داشتن
نفس اول عقل دویم شخص سیم در وجود
آنکه دل را جز بوی نتوان منور داشتن
شیر یزدان، پیر مردان طریقت، مرتضی
آنکه با مهرش نشاید بیم ز آذر داشتن
روح ایمان، مظهر حق، کارساز هر دو کون
بیولایش کی توان جان ایمن از شر داشتن
بانی ایجاد و اصل دین وصی مصطفی
جز بوی نتوان ز میزان چشم معبر داشتن

ایکه بگزینی بر او غیری نه انصافست این
 صموه را با باز عنقا گیر هم برداشتن
 عقل کی باور کند اینداستان ز افسانه سنج
 روبهان فرمانروائی بر غضنفر داشتن
 عاقلان دانند این معنی که نا زیبا بود
 خارجی را بهتر از نفس پیچر داشتن
 چون همی دانی که حیدر را برادر خواندوی
 پس خلافت را نشاید جز برادر داشتن
 بارها آورد این فرمان یزدان جبرئیل
 تا که وی را در غدیر خم مقرر داشتن

مهر هنك بدو الدین و شید پور (بدری)

«معاصر»

مژده کامد عید مولود امیر المومنین
 بانك جاء الحق زعرش آید بگوش اهل دین
 عیدها بیند جهان بسیار اما هیچگاه
 نیست عیدی به ز میلاد امیر المومنین
 امشب است آنشب که آمد ذات پاکش در وجود
 امشب آن نور خدا نازل شد از عرش برین
 باله او باشد هزاران جشن در دور جهان
 باز هم هرگز نخواهد گشت با امشب فرین
 لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
 خاص ذات وی ز خلق اولین و آخرین
 مہبط انوار یزدان مخزن اسرار حق
 مقتدای اہل ایمان رہبر اہل یقین
 در عبادت بی عدیل و در شجاعت بی بدیل
 راز ایجاد دو عالم قهرمان ماء و طین
 شہوار لوکشف مصداق قول من عرف
 شاه بطحا شوی زہرا پیشوای متقین
 خفت بر جای پیچر تا فدای وی شود

ای همه جانها بقربان فدا کاری چنین
 علم و فضل و حکم و عدل و زهد و تقوی خاص اوست
 رهروان را رهبری باید چنین در راه دین
 معواز گفتار گوهر بار او آثار کفر
 راست از تیغ کج وی پرچم دین مبین
 باشد از نهج البلاغه قدر گفتارش بدید
 ای بر رفتار و بگفتارش هزاران آفرین
 پای تا بنهاد بر دوش پیمبر از شرف
 تانگون سازد بتان را زان قیام راستین
 عقل گفت آن خاتم پیغمبران ایزد است
 وهم گفت ایفک شد این در نجف اورا نگین
 من کجا و مدح او زانجا که «سعدی» گفته است
 «من چه گویم مدحت ممدوح رب العالمین»
 گفت حافظ «هر که اندر آستانش ره نداشت»
 «شست باخون جگر بیچاره صدره آستین»
 مولوی فرمود «در تاریکیش هر کس بدید»
 «لاجرم بگزید بروی از جهالت آن و این»
 شد ولای این ولی والی والا مقام
 از برای شیعانش تا ابد حصن حصین
 دوزخ جاوید باشد دشمنانش را مکان
 دوستانش تا ابد باشند در جنت مکین
 هر سخن را حاصلی دادند و من با این سخن
 می کنم کسب شفاعت بهر روز واپسین
 تا که «بدری» مدحت مولای درویشان سرود
 طبع وی شد دلنواز و شعر او شد دلنشین

نشاطی هزار جریبی «از ندرانی»

ای زاده تو در میان کعبه	از مادر پاک جان کعبه
ای کعبه شرف گرفته ارتو	نه تو شرف از میان کعبه
ای بنده خانه زاد ایزد	وی خواجه بندگان کعبه

ای قندوه خانمدان طه	ای نخبه دودمان کعبه
ای بیسر به بیشه دلیری	وی شیر به نیستان کعبه
ای از شرف ولادت تو	طوفی که بر آستان کعبه
در ناف زمین برید ناف	آن دایه دلستان کعبه

نشاطی هزار جریبی مازندرانی

مرد معما شکاف پییده لاف است
 مرد کسی گوز تیغ موی شکاف است
 موی شکافی کسی ز تیغ ندانده
 غیر یکی کاو ز آل عبد مناف است
 دست خدا آنکه دست او زبی حرب
 یسا بسر ذوالفقار یسا بغلاف است
 فرض حرم را طواف سالی و هر دم
 در حرمش جان انس و جان بطواف است
 در صف او با کفن عدوی شجب نیست
 صف صف حشر است تا که او بمصاف است
 مستی اگر بایدت پیاله ازو خواه
 کایچ در او درد نیست یکسر مصاف است
 خون اگر از زخم اوست باز نه استند
 کشته شمیر او برنج رعاف است
 هر چه بنفی خلافتش حجج آید
 از خلفای ثلاث محض گراف است
 کابین خلف ابن عم نبی و خلافت
 حق وی است و درین سخن نه خلاف است
 مهر علی از عمر مجوی که گویند
 بی پد راژ مهر اهل بیت معاف است
 طاعت جزئی که بد کفایت کلی
 مهر تو در دل اگر بقدر کفاف است
 من بتو زین مدح کی رسم که جلالت
 یوسف و من زال و شعر من چو کلاف است

نعمت اله ذکائی بیضائی

« معاصر »

سپیده دم که ز مشرق دمید مهر منیر
در آمد از درم آن ماه آفتاب ضمیر
فکنده بر رخ رخشنده زلف مشک آسا
بدان صفت که بر آتش در افکنند عبیر
هزار چین و شکنج و گره نهاده بموی
مگر کند دلم اندر کمند زلف اسیر
پی ربودن هوش و خرد ز سر تا پای
بکار برده بر پوش هزار گون تدبیر
ز در در آمد و غافل که بیش از آنم زار
که با جمال وی از غم شوم کرانه پذیر
بچشم و چهر و قد او اثر فراوان بود
ولی نکرد یکی در وجود من تأثیر
گرفته بود مرا حیرت آن چنان ز جهان
که يك نفس نشدی نفس فارغ از تشویر
بدین مشاهده گوئی دلش بتنگ آمد
ستاد و دید بمن يك دو لحظه خیر اخیر
بسخره گفت چه اندیشه ات بود در سر
مگر بشمس و قمر باشدت سر تسخیر
برون ز عالم خاکی مگر که می بینم
گرفته فکر تو از ماورای ارض مسیر
بغوش بیهده زحمت مده که نتواند
اسیر خاک شناسد خواص چرخ اثیر
ازین مقوله سخن گفت و پاسخ نشنید
که نیست خاطر آشفته را سر تقریر
سپس بغاطری آکنده از نشاط ، سرود
که هان زمان سرور است خیز و جام بگیری

مگر ز شادی امروزت آگهی نبود
 که در کمند غمی پای بند چون نجیر
 اگر ترا نبود آگهی که تافته است
 بروی خلق جهان آفتاب - صبح غدیر
 ز جای خیز و بساط طرب مهیاکن
 که در نشاط شباب اندر است عالم پیر
 صباح عید غدیر است و عالمی سرمست
 بوجد و حال گذارد زمان ، غنی و فقیر
 صباح عید غدیر است و باز بگشوده است
 بروی خلق جهان باب عیش رب قدیر
 خود آگهی که بروزی چنین رسول خدای
 بخواند ابن عم خویش را بخلق امیر
 خود آگهی که شد اندر غدیر خم ظاهر
 مقام سید ابرار بر صغیر و کبیر
 علی شهنشه ملک فتوت و تقوی
 علی بکشور دانش ملیک تاج سریر
 شهی که صوت مدیحتش بگوش اهل جهان
 چنان خوش است که اندر مذاق کودک شیر
 ضیاء رویش والشمس را بهین فجوی
 سواد مویش واللیل را مهین تفسیر
 شهی که نابابد وصف او به نتوانند
 شوند کر ز ازل کائنات جمله دبیر
 بدین نشاط چنین خاطر م بوجد آمد
 که هیچ می نتوان کرد شرح آن تحریر
 بدین چکامه نمودم سرور جان اظهار
 ولی یکی زهرار است رو گشای ضمیر
 « ذکائی » از مدد فضل اوست برخوردار
 از آن بقوت طبع است در زمانه شهیر
 شها جهان جفا پیشه منکدر دارد
 دل مرا که زانوار مهر تست منیر
 فکارم از غم دوران عنایتی فرما
 فکنده محنتم از باز لطف دستم گیر
 -۱۵۴-

صبر کاشانی

شکنج دام بـ لا گیسوی مغبر اوست
که جان زنده دلان پای بست چنبر اوست
کشیده نرگس مستش ز عشوه خنجر ناز
کجا روم که جهانی شهید خنجر اوست
همیشه بر سر خشم است چون کند یارب
کسی که مایل جنگ و ستیزه دلبر اوست
هزار کین بمنش گر بود تنالم از آنک
بمهر شاه ولایت سرشته کوهر اوست
خدیو کشور دین شاه راستین حیدر
که سجده گاه ملوک آستانه در اوست
سپهر بر شده فلکی است در محیط وجود
که فرو شوکت او بادبان ولنکر اوست
ز شرق کوندمد هرگز آفتاب منیر
در آن زمین که فروزنده روی انور اوست
ز ملک تا ملکوت ار حجاب بردارند
بچشم عقل سرانی کهن ز کشور اوست

صبر کاشانی

سپیده دم که فکند آسمان حجاب ظلام
در آمد از درم آن سر و قد سیم اندام
نمود طلعتش از روشنی طلعه صبح
گشود طره اش از تیرگی دریچه شام
بیر چو آب حیات و بلب چو لعل مذاپ
بقد چو سرور روان و برخ چو ماه تمام
نهان بسنبل پر چینش آفت دوران
عیان ز نرگس فتانش فتنه ایام
عیان ز حلقه مشکین کیسوان رویش
چنانکه چهره خورشید از سواد غمام

بصدر مسند نازش نشاندم و بستم
 میان بخدمتش از جان بصد هزار اکرام
 دلش بهمرم پیوسته شد چو بگشودم
 زبان بمدح جهان کرم امام کرام
 علی عالی اعلا امیر کل امیر
 ولی والی والا امام کسل امام
 تهمتني کینه چو بنهاد در معارك روی
 دلاوری که چو بگذاشت در معارب گام
 درید خنجرش اندر بر صدور صدور
 شکست ناخچش اندر تن عظام عظام

شعر حسن مصطفی

« معاصر »

ای نهاده بر فراز سرو کشم آفتاب
 وی نهان کرده بزیر عنبر تر آفتاب
 زهره روی ترا خورشید رخشان مشتری
 هندوی زلف ترا گردیده چاکر آفتاب
 پیش موی دلکشت بونی ندارد مشکتاب
 نزد روی مهوش از ذره کمتر آفتاب
 با مقام اختر بخت تو مریخ است پست
 با فروغ طلعتت باشد محقر آفتاب
 وصف حسن تست انشاء عطارد روز و شب
 عکس روی تست کاینسان شد منور آفتاب
 گر تو بامن جور زینسان مینمائی میرم
 داوری ازدست جورت پیش دیگر آفتاب
 آفتاب اولیا یعنی علی مرتضی
 آنکه شد از پرتو روی وی انور آفتاب
 مهر چرخ انما ماه سپهر مل اتی
 باعث ایجاد خلق و خلقت هر آفتاب

آفتاب آسمان لافتی شاهی که اوست
 چرخ ایمان را پس از نور پیمبر آفتاب
 کار فرمای زمین فرمانروای آسمان
 آنکه رجعت کرد از امرش مکرر آفتاب
 کمترین قدرت گدای در که آن شاه را
 این بود کزیک نظر سازد مسخر آفتاب
 بی سرو پایان کویشر بود از قدر و جاه
 آسمان چارمین اورنگ و افسر آفتاب
 قائل قول سلوئی آنکه اندر منبرش
 دید هر کس گفت طالع شد بمنبر آفتاب
 ذره از پرتو رویش بخورشید اوفتاد
 زن سبب شد نور بخش و نور گستر آفتاب
 کعبه شد تا مشرق آن آفتاب چرخ دین
 از شرف هر روزه بوسد خاک آن در آفتاب
 تا که گردد مهر پنهان هر شب اندر باختر
 تا شود هر صبحدم طالع ز خاور آفتاب
 خادمان آستانش را بود خادم سپهر
 چاکران در گهش را باد چاکر آفتاب

سر و ش اصفهانی

نهاد سر بلبش زلف آن بت کشمیر
 نه شیر خواره بود میل او چراست بشیر
 بود بخلد و خورد شیر و شکر از آب حور
 چو روی دوزخیان از چه شد سیاه چوقیر
 بشیر خوردن بالیده تر شود همه روز
 غنودنش ببرند و غزیدنش بحریر
 تو خواهی اورا زنجیر گوی و خواه زره
 رها کنی زره است و فرو کنی زنجیر
 یکی ننگه درو کن اگر ندیدیستی
 شب سیاه ز روز سپید کرده سریر

گهی زمشك زندگردد مشتری خرم
 گهی ز قیر کشد پرده پیش بدر منیر
 شکسته بند و شکنجش ز ارغوان و سمن
 سرشته حلقه و چینش ز عنبر است و عیب
 هزار بند و بهر بند صد هزار گره
 هزار دام و بهر دام صد هزار اسیر
 اسیر کرد نیارد دل مرا هرگز
 از آنکه بردل من حب حیدر است امیر
 دو راه باشد حب وی و عداوت وی
 یکی بسوی نعیم و یکی بسوی سعیر
 نواب اگر همه کاهيست با هواش گران
 گناه اگر همه کوهست با ولایش حقیر

مروش اصفهانی

همی جهد سر زلفین آنصنم ز طرب
 همی خورد می سوری از آن عقیقین لب
 خطش بگردد بنا گوش چون شبه بر ماه
 رخس بزیر سر زلف چون ستاره بشب
 بدین لطافت او را جز این چه دانم گفت
 نگار سیم ز نخدان و یا سمین غنغب
 دو عارضش بچه ماند بمشتری و بماه
 که دید مشتری و ماه را زمشك سلب
 شدند چیره رخ و زلف او برنك و بیوی
 یکی بلاله و دیگر به عنبر اشهب
 همان کنند خم ابروانش با دل من
 که ذوالفقار علی کرده بود با مرحب
 پراکنده کفار حیدر که رار
 بخیر اندر شمشیر او فکنده شرف
 ندیده هیچ مبارز ققای او بگریز
 نه در ققای گریزنه تاخته مرکب

رسول کرده مرا و را وصی خویش خطاب
 خدای داده مرا و را ولی خویش لقب
 بسا کسا که بدین شبهت اندر افتادند
 که اوست رب جهان یا که آفریده رب
 مگوی ربو بگوی آنچه اندراو خواهی
 ستوده تر نبود در جهان از این مذهب

حاروی مستند جی

از گل و رب جان چون روضه رضوان	باز شد در مه آزار گلستان
باغ و گلزار بین جمله بد نشان	دشت و کفسار شده یکسره تبت
چون مسیح است که میخواند قرآن	سوسن اندر بغل دایه سبزه
زندگی میدهد و فیض باکوان	مهر در برج شرف همچو محمد
نایب است و خلف و والی و سلطان	ماه در اوج پس از مهر چو حیدر
گر نداند سیم احمد و یزدان	عجب از آنکه ترا چارم داند
گر نگوید که ترا تابع دو جهان	عجب از آنکه ترا تابع خواند
چارمین بودنت از رتبه اقران	بهره نا بردنت از ارث پیمبر
کافرم گوید اگر هیچ مسلمان	مر تدم گوید اگر هیچ منافق
مر ترا دشمنی و کینه وعدوان	ناصبا چیست با اولاد پیمبر
که همه آل علی راست ثنا خوان	آیتی باز چه بینی و حدیثی
باز گونه بکنی معنی قرآن	سوی تأویل بکوشی و تکلم

من ز وحدت بتو میخوانم حکمت
 تو ز اجماع همی جوئی برهان

حاروی مستند جی

دی بسکه صبحدم بود بخوابم قرار
 ناگه-م از در نمود صبح صفت روی بار
 تا کم از آن ضعف دل قوت جان بخشدی
 تا کم از آن بیخودی مقوی آرد بکار

مشک گرفت از دوزلف و زگل عارض گلاب
 سبکه سیم از جبین صفحه زو از عذار
 صندل رخسار سود عنبر کاکل گرفت
 لعل ادب نرم کوفت بر سر سنک وقار
 گفت که ای کرده وقت صرف عقار وضیاع
 گفت ای که کرده عمر ضایع صرف عقار
 دیدی کت از ضیاع عابده نی جز ضیاع
 دیدی کت از عقار فایده نی جز خمار
 روزی در اردلان سفسطه گیری بدوش
 گاهی از اصفهان فلسفه آری بیار
 گاه بشکر کشی تازی و یغما کنی
 مال کرو ها گروه جان هزاران هزار
 تا کی از این اردلان اینت، دم بردلان
 تا کی از این شهریار اینت در کردگار
 زلف نکویان مجو که در بهشت دلت
 بلیس عشق آورند ایند و فسون پیشه یار
 لازم نبود ترا بنده ز اهل وطن
 واجب نامد ترا یار ز اهل دیار
 احمد بطحی سریر یارانش را نگر
 بلال بود از حبش بوذر بود از غفار
 خود نبی الله داشت بیطن بطحی مقام
 ز کید بو جهل کرد یثرب را اختیار
 ای همه بو جهل تو کینه و بغض و حسد
 یثرب تو کالبد بطحی دار القرار
 هجرت از بن جهل کن یثرب تن را بهل
 عقل بست رهنما علم بست یار غار
 درای زین کالبد بسیط شو کالابد
 گذار این جیفه را بکرکس جیفه خوار
 راه مدینه ابد بسپر کانجا کشتد
 بر سر ره روز و شب انصارت انتظار

بکوش بی منجنیق درین سرافراز قصر
 در آی بی نردبان درین همایون حصار
 معمر جان کن ملک همدم دل کن مسیح
 نفاق خورشید را بقدوت آور مهار
 سخن چو اینجا رسید گفتم دیگر مگوی
 کز سخت افتاد بغاطرم خار خار
 توبه زجندو ز جهد حذر ز سعی و ز رنج
 توبه با اشتیاق ندبه با اختیار
 یائسه دهر را سه گانه گفتم طلاق
 ناشزه ملک را یکسره خواندم ظهار
 زین سپسم بوسه گاه خاک در بوتراب
 گرم رسد بر درش لبان امیدوار
 علی عمران که هست مایه ایجاد خلق
 علت اعدام نیز باریقه ذوالفقار
 شیر عربین خدا که در ملاحم نکرد
 بغیر ابطال صید بغیر اعدا شکار
 شیری چنگال او چو چنگل شیر ساز
 نعلبش اندر نظر کرد و جهان شیرزار

شمس قمری

مرا هم درد وهم درمان علی بود مرا هم جان وهم جانان علی بود
 که سر صورت قرآن علی بود اگر ایمان بحق داری بیان کن
 بیان معنی فرقان علی بود هم او بود اول و آخر هم او بود
 حقیقت و اصل یزدان علی بود شریعت بود ، برهان طریقت
 چو مولا شو درین دریا تو غواص
 که در در قعر او پنهان علی بود

شمس قمری

آن شاه که با دانش و دین بود علی بود
 مسجود ملک ساجده محمود علی بود

خورشید ضیا گستر و جمشید دو کشور
 ماه فلک و موهبت وجود علی بود
 آن شاه فلک مرتبه کز عز و جلالت
 بر سائر مخلوق پیفزود علی بود
 آن نکته تحقیق حقائق به حقیقت
 کز روی یقین مظهر حق بود علی بود
 آن نقطه توحید احد کز دم واحد
 جز از نفس وحدت نشنود علی بود
 آن بود وجود دو جهان کز ره معنی
 بی او نشدی عالم موجود علی بود
 آن فاتحه دولت و مفتاح سعادت
 کو قفل در مصطفی بگشود علی بود
 آن فارس میدان ریاضت که برمدی
 گوی سبق از عالم بر بود علی بود
 آن شه که بشمشیر وی از آینه دین
 رنگ ستم و بدعت برزدود علی بود
 آن نور مجرد که به او در همه حالت
 باموسی و با عیسی و با هود علی بود
 آن روح مصفا که خداوند به قرآن
 بنواخت بچند آیت و بستود علی بود
 هم اول و هم آخر و هم ظاهر و باطن
 هم موعود و هم وعده و موعود علی بود
 با ملک سلیمانی و با عصمت یحیی
 با منزات آدم و داود علی بود
 راهی که بیان کرد خداوند و در الحمد
 آن رهبر و آن راه که بنمود علی بود
 وجهی که بفرمود خداوند بقرآن
 آن وجه مکرم که بفرمود علی بود
 جبریل امین را ز بر حضرت عزت
 مقصود بمثل احمد و مقصود علی بود

گویند ملك ساجد و مسجود بد آدم
 از من بشنو ساجد و مسجود علی بود
 هر چند که والد به ازین گفت و لیکن
 در دین ولد والد و مولود علی بود
 این سر بشنو باز زشمس الحق تبریز
 کز نقد وجود دو جهان بود علی بود

رضاقلیخان هدایت

این جهان دیو خانه ایست کز او
 حاجت شرح نیست مکرش را
 کور اگر در کمند بهرامی است
 مور اگر طعمه خواستی از جم
 عین نورا است اینکه آن نورا است
 حاجت انتظار محشر نیست
 بنهایت چو در رسی نگری
 چون مصور شود عبادت تو
 لاجرم حاصل تو است قصور
 جهد کن جهد تا که در بایی

جم غمین است و دیو مسرور است
 مکر های زمانه مشهور است
 باز بهرام نیز در گور است
 باز جم نیز طعمه مور است
 عین نورا است اینکه آن نورا است
 دمدم حشر و نفخه صور است
 هر که آن ذاکر است مذکور است
 این یکی خلد و آندگر حور است
 چون بدان همت تو مقصور است
 کاینجهان گنج و عشق گنجور است

عشق نور ولایت علویست
 جای آن کی قلوب دیجور است

رضاقلیخان هدایت

در بحر جهان گم شدم شهاب
 بر بود ز من رهزن مشیب
 در شکل مرا تیر شد کمان
 چون بر حواصل دورنگ گشت
 سیماب بر آورد کان قهر
 گر موی شود زر شکفت نیست
 بر کاهر با در مرا که شد
 باشد بگذشتن بلی دلیل

در بحر بلی گم شود حباب
 آخ همه سرمایه شهاب
 در طبع مرا نار شد تراب
 مویی که بدش گونه غراب
 کافور برون داد مشکناپ
 کاینک شده چون نقره مذاپ
 چون کاهر بایم در خوشاب
 چون زرد شود نور آفتاب

اشکم ننگند ساعتی در نك
 آدی چوبكه سرنشست برف
 از گردش این آس شد چو آس
 بی شبهه سیه مو شود سپید
 تا چند رخ شیرگون سهیل
 عیم نه که بر گونه گنه
 رفت آنکه کشیدی همی دلم
 که دیده سوی جلوه قدح
 جان در غم هر جمعه بر ز پیچ
 زین پس من و از باده احتراز
 بگشایم از دیده سیل اشک
 جانی ننشینم که آن خطا
 زی شمس بتایم رخ از ظلال
 تاره نژد دیوم از عبور
 بای من و سامان شهر شرع

تا کرده سپیدی بسر شتاب
 نشگفت اگر خیزدش زهاب
 رخسار مرا عنبرین نیاب
 آنرا که مکان اندر آسیاب
 در پوشم در قیر گون سحاب
 شد چیره مرا گونه ثواب
 زی چنك ونی و شاهد و شراب
 که گوش سوی نغمه رباب
 دل در خم هر زلف پر زتاب
 زین پس من و از ساده اجتناب
 بر بندم بر چشم راه خواب
 رانی بگزینم که آن صواب
 زی بحر به پیچم سر از سراب
 تا کم نشود راهم از شعاب
 دست من و دامان بوترباب

شاهنشاه ملك بقا علی
 كز خیمه قدرش فلك قباب

نقار شیمرازی

از ساحت میخانه ، دیروز بشیر آمد
 کای باده کشان درخم ، می صاف و هزیر آمد
 با تاب عقیق آمد ، بارنگ شقیق آمد
 با طعم رحیق آمد ، با بوی عبیر آمد
 چل روز فزون تر شد ، تا باده مصفا شد
 اشتاب چکار آید ، خوب آمد و دیر آمد
 اول ز حباب از خم سرزد دو هزار انجم
 تامی پس از آن طالع ، چون بدر منیر آمد
 روز طرب اندوزیست ، تا باده که را روزیست
 عذر است بترك می چون عید غدیر آمد
 امروز گرفت اسلام ، پس رونق آئینا
 زان گفت خدا البوم اکملت لکم دینا

وه وه چه خوش است امروز، دلدار بکام اندر
 هم جام بدست اندر، هم باده بجام اندر
 بس دیر شود روزی، این فره و فیروزی
 هم باده بجام اندر هم ساده بکام اندر
 چون دلبرو می باماست، پس داد طرب بدهیم
 کاین شرب مدام اولی است در قرب مدام اندر
 مائیم اسیر خم، در عید غدیر خم
 نگذار بماند شیخ در قرب عوام اندر
 دفع کرب امروز است، روز طرب امروز است
 هم در عجم آرامش، هم در عرب امروز است
 ای ترک بیا برقع، از روی تو بر گیریم
 گروقت صبحی رفت، ما صبح زسر گیریم
 رسم است بروز عید، بوئیدن و بوسیدن
 ای تنک شکر بگذار کت تنک بیر گیریم
 امروز که با مائی، بگذار ز کیسویت
 هی سنبل تر چینیم، هی عنبر تر گیریم
 می خور زگنه مهراس، از بیم سقر کامروز
 ما سر خط آزادی، از بیم سفر گیریم
 امروز جهان یکسر، در عشرت و عیش آمد
 چون نجل ابوطالب سالار قریش آمد
 میری که چو شمشیرش، بیرون ز غلاف آید
 هر لحظه هزیمت ها، براهل خلاف آید
 خصم از بمثل کوهی است، هر ضربه تیغ او
 از کتف بران آید، وز فرق بناف آید
 عکسی فتد از تیغش، گر بر سپر گردون
 چون کوه بهر قطریش صد جای شکاف آید
 رمزی بدل پاکش، پوشیده و پنهان نیست
 عکسی نشود پنهان چون آینه صاف آید
 بر صفحه دل حرز است حب اسداللهش
 هر روزه ز نوالطفی است بانا صردین شاهش

شهاب اصفهانی

بهار عید غدیر است به ز فروردین
 کز او فروخت چوباغ بهشت گلشن دین
 بکوب پای و برافکن کله بیفشان دست
 که صاحب کله هل اتی است صدونشین
 بیار باده کوثر سرشت طوبی لک
 که ره زعید غدیر است تا بهشت برین
 خلیفه حق و داماد احمد مرسل
 ولی مطلق و استاد جبرئیل امین
 امام اول و آخر زمانکه در کف اوست
 زمام روز و شب و رشته سهور و سنین
 سهر بازده اختر که چار بالش حکم
 نهاده بر مه و خورشید زهره و پروین
 کی آسمان و زمین ثانی علی زایند
 که اوست بانی و معمار آسمان و زمین
 ز بندگیست بجائی که در خدائی او
 جماعتی بگمانند و فرقه یقین
 خدای می نتوان گفت لیک هم ز خدا
 جدای می نتوان دید جز بچشم دو بین
 خدا مگوی علی را و هر چه خواهی گوی
 هزار نامش غیر خدای کن تعیین
 علیست نفس پیمبر علیست سر خدا
 که برولی و غدویش ستایش و نفرین

قافی

شبی گفتم خرد را کی مه گردون دانائی
 که از خاک قدومت چشم معنی یافت بینائی
 مراد عالم صورت بسی آسان شده مشکل
 چه باشد گریبان این مسائل باز فرمائی

چرا گردون بود گردنده و باشد زمین ساکن
 چرا این يك بود مایل به پستی آن بیالائی
 چرا ممدوح میسازند سوسن را بآزادی
 چرا موصوف میدارند نرگس را بشلهائی
 چو از يك جوهر خاکیم ما و احمد مرسل
 چرا ما راست رسم بندگی اوراست مولائی
 چه شد موجب که زلف گلرخان را دادطراحی
 چه بد باعث که روی مهوشان را دادزیبائی
 که اندر قالب شیطان نهاد آیات خناسی
 که اندر طینت آدم سرشت آثاروالائی
 چرا افتاد بر سر کوه کن را شور شیرینی
 بیوسف تهمت افکند از چه رو عشق زلیخائی
 که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی
 که میبخشد بقدر گلرخان تشریف رعنائی
 ز عشق صورت لیلی چه باعث گشت مجنون را
 که در کوه و بیابان سر نهاد آخر بر سوائی
 چرا وحشت نماید آدمی از شیر کهناری
 چرا نفرت نماید زاهد از رند کلیسایی
 خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمیداند
 بجز فرمانروای شهر بند مسند آرائی
 امیر المؤمنین حیدر ولی ایزد داور
 که دربان درش را ننگ میآید ز دارائی
 شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش
 بر انگیزد ز پنهانی همه آثار پیـ ساداتی
 سلیمان بر درش موری کند جمشید در بانی
 خرد از وی کهولت می پذیرد بخت بر نائی
 اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه
 عنان خویش زی پستی گراید چرخ مینائی
 بغور شید فلک نسبت نباید داد رایش را
 که این يك پاك دامانست و آن رند یست هر جامی

بپهد او لباس تعزیت بر تن نبود کس
 بجز چشم نکوبان آنهم از بهر دلارائی
 بدیر دهر ناقوس شریعت گر بجنباند
 ز ترس از دوش هر راهب فتد زنار ترسائی
 از آن چون شمع هر شب دیده انجم همی تابد
 که از خاک رهش جستنند یکسر کحل بینائی
 شهنشاه تو می آنکس که ارباب طریقت را
 باق-ملیم حقیقت از شریعت راه بنمائی
 چنان افکند بنیاد عناد از بیخ فرمانت
 که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمائی
 همانا خامه گر خواهد که وصف جمله بنگارد
 عجب نبود خیالات معال از طبع سودائی
 «حبیب» از جان شها چون در وصف بر زبان آرد
 سزد کز لفظ وی طوطی پیاموزد شکر خائی
 ولیکن دست دوران پای بنده محنتش دارد
 چه باشد کز ره احسانش بند از پای بگشائی
 الا تانشاء صهبا ز لوح دل فرو شوید
 نقوش محنت و غم را بگاہ مجلس آرائی
 زذکرت دوستداران را شود کیفیتی حاصل
 که از خاطر برد کیفیت تاثیر صهبائی

پارماتریشتر گانی

«معاصر»

جهان ز فیض نسیم بهار گشت جوان
 بلی جوان شود از فیض نو بهار جهان
 مگر نگفت بقرآن خدای کز بس مرک
 دو باره بخشم از لطف مردگان راجان
 چنانکه روید از خاک تیره ، تازه گیاه
 چنانکه گردد پیدا بهار بعد خـزان

بهار آیتی از کردگار هستی بخش
 خـزان حکایتی از کل مـن هلیها فان
 یکی بدیده تحقیق بین که باد بهار
 چگونه بر ، بتن عالمی دمید روان
 شگرف نقشی صورتگر طبیعت ساخت
 که شد بدرک معانی آن خرد حیران
 ز سبزه فرشی گسترد بر بساط زمین
 که برشگفتی آن خیره گشت چشم زمان
 بسبزه در همه گل های تازه و شاداب
 بجلوه عشوه فروش و بعشوه جلوه کنان
 بدانمشابه که در صفحه سپهر کبود
 کنند جلوه گری ساز انجم رخشان
 زمین تو گفتی آئینه سپهر شده است
 ز گونه گونه گل نغز و دلکش و الوان
 در آن مصور تصویر زهره و بهرام
 در آن منقش ، نقش عطارد و کیوان
 چمن تو گفتی آتش گرفته از لاله
 صبا بر آتش او برزند همی دامان
 شهاب و رعد چو آتش نشان بجوش و خروش
 که تا فشانند آبی مگر بـ آتش آن
 مگر چه گفت بگوش چمن صبا که زشوق
 کشید بلبل آوا ، کشود غنچه دهان
 ز مرغکان چمن هر کدام را نگری
 شاد خواری گل هم زبان و هم پیمان
 همه لطیفه سرای و همه سخن پرداز
 همه شگرف مقال و همه بدیع بیان
 ز شاهدان چمن هر کدام را نگری
 همه بخدمت گل تنك بسته اند میان
 همه بدیع جمال و همه لطیف اندام
 همه نشاط فزای و همه عبیر افشان

هزارستان گرم ترانه است و سرود
 بشود و شوق و نشاطی که شرح آن توان
 هزارستان گوید ولی نتاند گفت
 يك از هزار ز مدح علی شه مردان
 علی عالی اعلا، که در علو خصال
 چنونداده دگر کس بروزگار نشان
 وصی خاص محمد، در مدینه علم
 امیر ملک ولایت خلاصه امکان
 بزرگ مکتب اسلام را مهین شاگرد
 خجسته دفتر توحید را بهین عنوان
 بعقل و عدل و بتقوی، بردمی و بجود
 وجود او همه خود حجت است و خود برهان
 نسیم خلقتش، دلجو تر از شمیم بهشت
 سموم قهرش، سوزان تر از تف نیران
 خدای گفت که اکمال از او گرفت اسلام
 رسول گفت که رونق از او گرفت ایمان
 رواج یافت از او علم و زهد را بازار
 خراب گشت از او کفر و شرک را بنیان
 علو همت او بین که در نهایت فقر
 بروی صفحه گیتی کشد خط بطلان
 خصال او ز همه خلق به، بغیر نبی
 مقال او ز همه گفته، به بجز قرآن

ابو تراب جلی

« معاصر »

از آن شد علی جانشین پیبر	که بدیار مظلوم و خصم ستمگر
علی بود با مفتخورها مخالف	علی بود با رنج برها برادر
علی را نه کاخ و نه تخت و نه تاجی	علی را نه مال و نه زیب و نه زیور
پیش علی فقر و ثروت مساوی	پیش علی خان و دهقان برابر
بدوران فرمانروایش روزی	بنسام نظم عقیل آمد از در

که من بینوا و معیلم چه باشد اگر مزد من را نمائی فروتر
 بناگه علی قطعه آهنی را بیانداخت در سله گرم آذر
 زمانی که شد سرخ برداشت آنرا بزد بیخبر پشت دست برادر
 که این است پاداش آنکس که خواهد
 شود از حق و ضعیفان توانگر

هفتم

زهر سرود سخن کن سخنگرا کوتاه
 سخن سرای بمدح علی ولی الله
 ز خلقت سخن آمد مراد مدح علی
 از این مقوله سخن ساز یا سخن کوتاه
 مراد مدحت حیدر اگر نبود هرگز
 سخن بفارش فرو نامدی زعرش الله
 نخست راز که در گوش آدم از لب غیب
 بانتباه سرودند و جانش شد آگاه
 ولای شیر خدا بود و پاک اولادش
 بیان علم الاسما بر این حدیث گواه
 شه سریر ولایت در مدینه علم
 که انبیا بحصارش گزیده اند پناه
 امین بسار خدا نفس پاک پیغمبر
 که جز اطاعت او هر چه طاعتست گناه
 علی عالی اعلی که ذات اقدس اوست
 چو ذات یزدان پاک و مقدس از اشیاء
 به تشکнай عبارت اگر چه مدحت اوست
 حدیث یونس و ماهی نظیر یوسف و چاه
 ولی بکوش و بجوش و بجو بکوی و بیوی
 بپا بسیمه به پهلوی بسر به پیمای راه
 مگو که طاقت حربا کجا و جلوه مهر
 مگو که پرده کنان کجا و تابش ماه

مخوان که قدر سلیمان کجا و هدیه "مور
 مران که قلعه سهلان کجا و پره کاه
 ذباب خاک ممکن را چه بال پرش عرش
 گدای خاک نشین را چه بار خلوت شاه
 اگر که برق سواران براق بجهانند
 سری بجنبان باری توای ضعیف گیاه
 بجز تنای علی خامه گر سخن سازد
 ورق خود ارهه کوه ریشو بآب سیاه
 شامرا همه ذوق هوای تست بسر
 عجب سری است مرا لاله الا الله
 اگر معب تو زندیق بر ویم تصدیق
 و گر عدوی تو صدیق ازویم اکراه
 بدوق مایه مهر تودایه دادم شیر
 بپهد عهد ولای تو پروریدم راه

لا ادوی

ایکه گفتی فمن بیت یرنسی جان فدای کلام دلجویت
 کاش روزی هزار مرتبه من مردمی تا بدید می رویت



در مدح علی زبان فرو میماند خاک در او به آبرو میماند
 هر کس که رود بیکه نزاره نجف حشش بنماز بیوضو میماند



در مدح علی نه جای چون است و نه چند در خانه حق زاده بجانش سوگزد
 بی فرزندی که خانه زادی دارد شک نیست که کیردش بجای فرزند

ناصر خسرو و علوی

بهار دل دوستار علی همیشه بر است از نگار علی
 از امت سزای بزرگی و فخر کسی نیست جز دوستار علی

ازیرا کز ابلیس ایمن شد است
 علی از تبار رسولست و نیست
 بصد سال اگر مدح گوید کسی
 بر مردی و علم و بزم و سخا
 ازیرا که پشتم ز منت بشکر
 شمار و دثارم ز دینست و علم
 تو ای ناجی خامش ایراکه تو
 محل علی گر بدانی همی
 به بیداشی هر خسی را همی
 علی شیراز بود، لیکن نبود
 بلی اژدها بود در چنگ شیر
 سران را سر افکند در زیر پای
 نبود از همه خلق جز جبرئیل
 نبود اختیار علی سیم و زر
 شریعت کجا یافت نصرت مگر
 ز کفار مکه نبود ایچ کس
 گرین و بهین زنان جهان
 حسین و حسن یادگار رسول
 پیامد بحرب جمل عایشه
 بریده شد ابلیس را دست و پای
 از آتش نیابند ز نهار کس

که افکند نام از بزرگان حرب
 مگر خنجر نامدار علی

مهر باز

« معاصر »

مست می عشق شاه مردانم
 از شاه ولایت است سامانم
 در تهنیش هزار دستانم
 تکمیل زحمت اوست ایمانم

از یاد علی همیشه خندانم
 هرگز نخورم غم پریشانم
 در تمیزتش چو جغد محزونم
 بر پایه مهر اوست آئینم

از پیروی تو شاد، و خندانم	تویاور باک مرد اسلامی
خرسند به پیشگاه وجدانم	از پیروی ات بسی سرافرازم
از طرز خلافت تو حیرانم	خود را توجده انکردی از مردم
در برج شرافت نگهبانم	در هنك دیانت تو سربازم
من گوشه نشین شهر تهرانم	از خانه و خاندان خود دورم

من مفتخرم باینکه «سربازم»

حب الوطن است چونکه ایمانم

میمید محمد رضا مرثوی تبریزی

« معاصر »

هر باد مشک بیز که آید ز کوی تست
هر روشنی که در نظر آید ز روی تست
در محفلی که نقد سخن راست قیمتی
با بودن و نبودن تو گفتگوی تست
سازم بغیر عشق نوائی نمیزند
تا رشته های ساز من از تار موی تست
بر خاک رهگذر مفشان آبروی من
ای نوش لب که آب جوانی بجوی تست
دارم نظر بسوی تو تا آخرین نفس
وین جان بر لب آمده در آرزوی تست
هر جا که رو کنی همه در طاعت تواند
چشم جهان و اهل جهان جمله سوی تست
در بابت فیض لطف تو و «گوهر» حقیر
محتاج قطره ایست که اندر سبوی تست

حاج میرزا حبیب خراسانی

ای اسم تو اصل هر مسمای	وی جسم تو جان جمله اشیاء
وصف تو برون ز حد امکان	مدح تو برون ز عدو احصا
در مدح تو سوره ایست بس	در وصف تو آیتی است طه

مداح نبی مدیح قرآن
 گیتی همه قالب و تواس روح
 از خصم تو گفت حق بقرآن
 ابروی تو بود آنکه قوسین
 يك جلوه ز چهره تو تابید
 در کاخ دومی تو بودی اول
 آن خال نهفته زیر کیسو
 از مهر رخس گرفته برتو
 تابید به ممکنات نورش
 از نقطه حروف یافت ترکیب
 زین بیش سخن نمی توان گفت
 زین تعمیه عقل حیرت افزود
 چون پای خرد بگل فرو رفت
 این سر نهان نهفته خوشتر
 جبریل بریخت بر در این کوی
 جانی که بسوخت بال جبریل

گوینده جناب حق تعالی
 عالم همه صورت و تو معنی
 چندین بکنایه لات و عزا
 نامید حق از مقام ادنی
 در بزم که دنی تسلی
 این است بیان نقطه با
 چون ماه گرفته لیل یلدا
 وز عکس لبش فزوده لالا
 گردید عیان ذوات اشیاء
 وز حرف خطوط شد هویدا
 این است کمال عقل دانسا
 تا لعل تو حل کند معمّا
 وز سر بگذشت آب دریا
 واین راز درون نگفته اولی
 گنجشک کجا و صید عنقا
 ما را دل و جان بسوزد آنجا

آنجا که عقاب پر بر یزد
 از پشه لاغری چه خیزد

روی تو که قبله صلوات است
 عنوان تجلی ظهور است
 افزون ر مدارج عقول است
 سر دفتر مصحف وجود است
 جز مدح تو هر که هر چه گوید
 ابروی تو قبله نماز است
 لعل لب تو که خود معمّا است
 زلف کج تو که خود پریشان
 بر لعل لب مگر خط سبز
 از چشمه قند میخورد آب
 نوشد ز لب تو کوثر آنکس

مجموعه عالم صفات است
 دیوان کمال حسن ذات است
 بیرون زجهات ممکنات است
 سرلوح کتاب کائنات است
 دانسته یقین که ترهات است
 کیسوی تو عروّه نجات است
 حلال جمیع مشکلات است
 بیشایبه مجمع شتات است
 خضر از پی چشمه حیوة است
 آن سبزه که نام او نبات است
 کز خط تودر کفش برات است

عهدی ز الست بسا تو بستم
 آن عهد همیشه باثبات است
 وصف رخ تو نگفته خوشتر
 این راز نهان نگفته خوشتر

آن پرده که پرده دار حق بود
 آن نکته که در کتاب ایجاد
 در مکتب عشق درس توحید
 آن شاهد لاله رخ که در بزم
 آن چهره که در حجاب گیسو
 آن شمع که در زجاجه نور
 امروز فکنده زلف گیسو
 از چهره مهرش بیکسو

ای شاهد بزم لایزالی
 آئینه مهر روی توحید
 ای شوخ حمیرف بی حسابا
 بی ردی دل پیر سالخورده
 آسیب خرد بچهره و زلف
 یک جلوه ز عکس رویت افتاد
 خورشید و مه و ستاره و چرخ
 اینگوهر درج لامکانی
 در چشم نه بلکه در ضمیری
 در کشور حسن بی نظیری
 ای مهر سپهر بی زوالی
 تمثال جهان بی مثالی
 ای ماه ظریف لایزالی
 ای یار جوان بخورد سالی
 آشوب جهان بخط و خالی
 بر روی مظاهر و معجالی
 زان جلوه عیان شدند حالی
 وی اختر برج لایزالی
 در بزم نه بلکه در خیالی
 در عالم عشق بی همالی

یک جرعه ز جام تو است جمشید

یک امعه ز نور تو است خورشید

ای آینه جمال توحید
 هم فائحه صحیفه جود
 در وصف رخت ندیده گوید
 وصف تو برون ز عدو تعداد
 در وصف تو آیتی است اخلاص
 ای نقطه زیر باء بسم
 کردی چه و سفر ز کوی اطلاق
 و ای آینه کمال تمجید
 هم خاتمه کتاب تأیید
 هر کس سخنی بعدش و تقلید
 مدح تو فروز ز حد تعدید
 در مدح تو سوره است تحمید
 آنموزج داستان تجرید
 زی کشور قید و ملک تقید

از نقطه خال و دال زلفت
گفتی چو بلب رسید جانت
چون قافیه باز دال گردید
خواهی رخ دلفریب من دید
صد بار بلب رسیده جانم
در حسرت این خیال و امید

شد معرفت تو اصل توحید

دیباچه فصل و وصل و توحید

خیز ای بت و ساز گبر و بر بط
بط چیست خم و سبو کدام است
ای تازه جوان که چهرت از خال
بالله که ازین شراب احمر
آن شیخ دو مو که خورده صباب
ما گر بخوریم باده اولی است
من گر بخورم شوم هشیوار
شاهد چو خورد شود خردمند
از روز ازل که کاتب صنع
بنگاشت بساق عرش در غیب
بر مصحف جود اولین سطر
ریز ایبه ساده باده در بط
بر خیزو بریز باده در شط
روزی است بتیره شب منقط
یک جرعه مده بشیخ اشط
موی ز نخش چو مار ارقط
شیخ از نزنند پیاله احوط
شیخ از بخورد شود مخبط
زاهد چو خورد شود مخبط
بر لوح شهود زد قلم قط
کملک از پی خطی مقرمط
بر لوح وجود آخرین خط

الله و محمد و علی بود

بائنص جلی علی ولی بود

آئینه کبریا علی بود
میری که به بر نمود تشریف
شاهی که بسر نهاد دیهیم
هر نامه که شد فرود از حق
هر جلوه که کرد چهره درست
هر آیه که از خدای جبریل
یک حرف بس است اگر کسی هست
آن نقطه با که پیش یکتا
با ختم رسل عیان و پنهان
مقصود ز طوف و حج و عمره
مطلوب ز رکن زمزم و حجر
بر موضع خاتم نبوت
مرآت خدا نما علی بود
از خلعت هل انی علی بود
از افسر انما علی بود
در مدحت مرتضی علی بود
بر خاطر اولیا علی بود
آورد بمصطفی علی بود
در خانه که حرف با علی بود
بشتش بودی دو تا علی بود
با سایر انبیا علی بود
وز کمبه و وز منا علی بود
وز مروه و از صفا علی بود
آنکس که نهاد با علی بود

مجموعه ماسوا علی بود
 کام همه را روا علی بود
 دستی که بچود کشتی نوح
 آن کو بخلیل نار نمرود
 آن حرف ندا که گفت یونس
 آنکس که بدستش از دل حوت
 آنکس که عصا بدست موسی
 آنکس که باسم اوست بسمل
 بر قلب ولی که عرش رب است
 بردوش نبی که بر تر از عرش
 آنکش با حمد نمود احمد
 شایسته هل اتی علی بود
 هم اول و مبتدا علی بود
 آنکش بکتاب حضرت حق
 آنشه که قبول خواهد از ما
 آن پرده فکن که پرده برداشت
 گر پرده زچهره بر فکندی

آنموزج ماوری علی بود
 درد همه را دوا علی بود
 آورد باستوا علی بود
 بشمود گل و گیا علی بود
 در ظلمت بهریا علی بود
 ذوالنون بشد رها علی بود
 بشمود چو ازدها علی بود
 در مصحف اصطفی علی بود
 آنکس که قد استوا علی بود
 آنکس که نهاد پا علی بود
 از ناد علی ندا علی بود
 زبینه لافتی علی بود
 هم غایت و انتها علی بود
 فرمود بحق ثنا علی بود
 فرمود مدیح ما علی بود
 از او کشف الغطا علی بود
 گفتی همه کس خدا علی بود

بی پرده بگو علی خدا نیست
 لیکن ز خدایهم جدا نیست

یا من هو باطن و ظاهر	یا من هو اول و آخر
یا من هو غایب و حاضر	یا من هو شاهد و مشهود
یا من هو ناظر و ناظر	یا من هو طالب و مطلوب
یا من هو سائر و سائر	یا من هو ساکن و ثابت
یا من هو غلب و قاهر	یا من هو خاتم و فاتح
یا من هو سامع السرائر	یا من هو عالم الخفیات
یا من هو واقف الضمائر	یا من هو صارف البلیات
فی و صفک لاتفی المخابر	فی مدحك لیس تکفی الاقلام
و اسود صحائف الدفاتر	ما قلت من المدیح شیاء
برگرد تو این همه دواتر	آن نقطه تویی که میزند دور
در روی مجالی و مظاهر	ای چهره تو نهان و ظاهر

این دفتر ما به آخر آمد
در روی تو از هدی اساریر
گیسوی تو همچو لیل بلد
ها وجهك فی الدجی الصفائر
وصف تو نمیرسد به آخر
در موی تو از خدا سرائر
ابروی تو همچو سیف شاهر
ها خدك فی العمی المذائر

كالشمس بدت من السمعات
كالبدر انار فی الدیاجر

ای صاحب تخت و بخت و دیهیم
ای جلوه از رخ تو جنت
ای آنکه کنی بیک اشارت
آداب حقوق بندگی را
وصفی زرخ تو بود یاسین
مقصود تو بودی ار فواتح
هر شام و سحر که خم کند پشت
بخشیش ز مهر دامنی زر
در روز ازل قلم چو بنمود
از دور خط تو داشت سر مشق
از خط تو گرد دوره نون
از چشم تو بود چشمه صاد
با حب و عداوت تو ز آغاز
در خلد عدو چو دارد امید

الخلد حلیف من یوالیک
والنار الیف من یعادیک

ای روی تو هاوی مسالک
رویت تابان چو ماه روشن
ای عقده گشای هر چه مشکل
ای کار کن همه عوالم
مفتاح الخلد فی یمینک
آنوجه خدا توئی که باقیست
فراش نعیم تست رضوان
وی موی تو وادی مهالك
مویت تاری چه لیل هالك
ای راهنمای هر که سالک
ای پادشه همه ممالک
اقلید النار فی شمالک
جز توهمه فانی است و هالك
جلاد جحیم تو است مالک

رخسار تو ماه لیلة القدر
گیسوی تو شام لیلة القدر (۱)

شاهی که امیر لو کشف بود	کشف طلسم ما عرف بود
در بهر وجود و درج امکان	بوشیده چه لؤ لؤ و صدف بود
او چون خود و ماوری سیاهی	او چون در و ما سوی صدف بود
بر چهره اش از حیا غباری	چون بدر که بر رخس کلف بود
از بهر نثار مقدمش عقل	جان و دل و دیدگان بکف بود
بشکست چو این صدف در این بحر	دیدم در وادی نجف بود
وصفش ز خرد سؤال کردم	آن پیر در آن سخن خرف بود
دیوان مصاحف ظهور است	عنوان صحایف شرف بود
شایسته بزم حضرت حق	ز آن گشت که تهفته النجف بود
شمشاد قدش بگلشن قدس	زبینه و راست چون الف بود

بشتش چو به بندگی دوتا شد
آن حرف الف چو حرف باشد

ای روی تو واضح الدلائل	وی موی تو اقرب الوسائل
ای چهر تو اسطیع البراهین	وی زلف تو اقطع الدلائل
پیشت بشان بندگی چرخ	بر بسته ز کپکشان حمایل
قلبی تو و دیگران قوالب	روحی تو و دیگران هیأ کل
آن بحر عطا توئی که هرگز	چشم فلک ندیده ساحل
آن مهر صفا توئی که از وی	اجرام زمین نکشت حایل
آن قطب توئی که میدهد چرخ	تدویر مه مدبر و حامل
دیوان صحائف ظهورات	عنوان مصاحف فضائل
نی مهر فلک بدین کمالات	نی چهر ملک بدین شمائل
در طلعت تو شده هویدا	تمثال اواخر و اوائل
بر بسته خرد دم از تکلم	تا لعل تو حل کند مسائل

جبریل چو طفل چوب درمشت
نزد تو بلب نهاده انگشت

یا من هو مظهر العجائب	یا من هو مظهر الغرائب
یا من هو قادر و قاهر	یا من هو طالب و غالب

(۱) قافیه این بیت غلط است و نسخه دیگری هم در دست نیست . مؤلف

یا من هو حاضر و ناظر	یا من هو شاهد و غائب
یا من هو سائر و دایر	یا من هو طالع و عارب
یا من هو منجر المواعید	یا من هو منجج المطالب
یا من هو قاتل الطواغیب	یا من هو قانع الکتاب
ای تیغ تو همچو برق لامع	وی تیر تو چون شهاب ثاقب
در وصف مدایح تو عاجز	صد صابی و صد هزار صاحب
در نعت فضائل تو ابکم	صد صابر و صد هزار صائب
یا من هو دافع البلیا	یا من هو عالم العواقب

لطفی کن و کن رهایم از غم
ساز این دل زار را تو خرم

ابوعلی سینا

بر صفحه چهره ها خط لم یزلی	معکوس نوشته است نام دوعلی
یک لام و دو عین با دویای معکوس	از حاجب وائف و عین با خط جلی

فواد

نه مراست قدرت آنکه دم زنم از جلال تو یا علی
نه مرا زبان که بیان کنم صفت کمال تو یا علی
شده مات عقل موحدین همه در جمال تو یا علی
چو نیافت غیر تو آگهی زیبان حال تو یا علی
ببرد بوصف تو ره کسی مگر از مقام تو یا علی
هله ایملی عارفان توجه مطلمی توجه منظری
هله ایموله عاشقان توجه شاهدهی تو چه دلبری
که ندیده ام بدو دیده ام چو تو گوهری چو تو جوهری
چه در انبیاء چه در اولیاء تراست عدلی و همسری
بکدام کس مثلت زنم که بود مثال تو یا علی
نویی آنکه غیر وجود خود بشهود و غیب ندیده
همه دیده نه چنین بود شه من تو دیده دیده

فقرات نفس شکسته سبحان و هم دو دیده
 ز حدود فصل گذشته بصعود وصل رسیده
 ز فنای ذات بذات حق بود اتصال تو یا علی
 چو عقول و افئده را نشد ملکوت سر تو منکشف
 ز بیان وصف تو هر کسی رقم گمان زده مختلف
 همه گفته اند و نگفته شد ز کتاب فضل تویک الف
 فصیحای دهر بعجز خود زادای وصف تو معترف
 بلغای عصر بنطق خود شده اندلال تو یا علی
 تو که خلق هیئت متصل کنی از عناصر منفصل
 تو که از طبیعت آب و گل بدر آوری صنم چگل
 تو که می نهی دل معتدل بمیان توده آب و گل
 ز نم اعتدال ترا مثل بکدام خلقت معتدل
 که بر اعتدال تو مستدل بود اعتدال تو یا علی
 تو ز وصف خلق منزهی که رسیده بکمال رب
 ملکوتیان جبروتیان همه از کمال تو در عجب
 که کند چو عقل تو نفسرا بسیاط علم و عمل ادب
 احدی رخلق ندیده ام که بجای خصم کشد غضب
 متحیرم متفکرم همه در خصال تو یا علی
 توئی آنکه در همه آیتی نگری بچشم خدای بین
 توئی آنکه از کشف الفطاشود ترا زیاده یقین
 شده از وجود مقدست همه سرکنز خفا مبین
 ز چه رودم از انار بکم زنی بزنی بدلیل این
 که بنور حق شده منتهی شرف کمال تو یا علی
 تو همان درخت حقیقتی که در این حدیقه دینیوی
 ز بروز نور تو مشتعل شده نار نخله موسوی
 انا ربکم تو زنی و بس بلسان تازی و پهلوی
 ز تو در لسان موحدین بود این ترانه معنوی
 که انا الحق است بحق حق ثمر نهال تو یا علی
 توئی آن تجلی ذوالمنن که فروغ عالم و آدمی
 ز بروز جلوه ما خلق بمقام و رتبه مقدمی

همه ایمنیت ذات حق که بذات خویش مسلمی
 بجلال خویش مجللی ز نوال خویش منعمی
 همه گنج ذات مقدست شده ملک و مال تو یا علی
 چو بآب زندگی از قدم گل ممکنات سرشته شد
 همه را ز کلك منیع حق رقم ممات نوشته شد
 احدی ز موت نشد رها بحیات اگر چه فرشته شد
 ز بشر مقام تو شد اجل که اجل بتیغ تو کشته شد
 توئی آنکه مرگ نبرده جان ز صف قتال تو یا علی
 تو چه بنده که خدائیت ز خداست منصب و مرتبت
 رسد ز مایه بندگی که رسی به پایه سلطنت
 احدی نیافت زاولیا چو تو این شرافت و منزلات
 همه خاندان تو در صفت چو تواند مشرق معرفت
 شده خشم دوره علم و دین بکمال آل تو یا علی
 تو همان ملک مهمنی که بهشت جنت و نه فلك
 شده ذکر نام مقدست همه ورد السنه ملک
 بی جستجوی تو سالکان بطریقت آمده یکبیک
 بخدا که احمد مصطفی بفلك قدم نزد از سبک
 مگر آنکه داشت در این سفر طلب وصال تو یا علی
 توئی آنکه تکیه سلطنت زده بتخت مؤیدی
 بفراز فرق مبارکت شده نصب تاج مغلدی
 ز شکوه شان تو بر ملا جلوات عز و ممجیدی
 متصرف آمده در بدت ملکوت دولت سرمدی
 تو نه آن شهی که ز سلطنت بود اعتزال تو یا علی
 توئی آنکه هستی ما خلق شده بر عطای تو مستدل
 ز محیط جود تو منتشر قطرات جان رشحات دل
 بدل تو چون دل عالمی دل عالمی شده متصل
 نه همین منم ز تو مشتعل نه همین منم بتو مشتغل
 دل هر که مینگرم در او بود اشتغال تو یا علی
 بی خم تو سرشته شد کل کاس جان سبکشان
 ز ریح جاد تو سرگران سر سرخو شان دل بییشان

بیاله دل عارفان شده ترك چشم تو می فشان
 نه منم رباده عشق تو هله مست و بیدل و بینشان
 همه کس چشیده بقدر خود ز می زلال تو یا علی
 ز بقای ملک و زوال او نرسد بجاه تو منقصت
 که بس است همت بنده را چورسد بدولت معرفت
 بلی آنچه بنده طلب کند دهدش خدای زمکرم
 نشد از خدای تو موهبت بتو گر خلافت و سلطنت
 ز خدا نبوده بجز خدا طلب و ستوال تو یا علی
 توئی آنکه سدره منتهی بودت بلندی آشیان
 رسد استقائه قدسیان بدورت ز لانه بی نشان
 بمکان نیائی و جلوه ات بمکان ز مشرق لامکان
 چو باوج خویش رسیده ز علو قدر و سمو شان
 همه هفت کرسی و نه طبق شده پایمال تو یا علی
 نه همین بس است که گویمت بوجود جود مکرمی
 نه همین بس است که خوانمت بظهور فیض مقدمی
 تو منزهی ز ثنای من که در اوج قدس قدم همی
 بکمال خویش معرفتی بجلال خویش مسلمی
 نه مراست قدرت آنکه دم زنم از جلال تو یا علی
 توئی آنکه میم مشیت زده نقش صورت کافونون
 فلك و زمین باراده ات شده بی سکون شده با سکون
 بکتاب علم تو مندرج بود آنچه کان و مایکون
 توئی آنصور ما خلق که من الظواهر و الباطون
 بود این عوالم کن فکان اثر فعال تو یا علی
 توئی آنکه ذات کسی قرین نشده است با احدیت
 توئی آنکه بر احدیت شده مستدل صمدیت
 نرسیده فردی و جوهری بمقام منفردیت
 شناخت غیر تو هیچکس ازلیت ابدیت
 تو چو مبدئی که خبر نشد کسی از مآل تو یا علی
 ز بروق طلعت انورت شده خلق آتش موقده
 که بود طلوع و بروز او همه از مشارق افته

نه همین شراره عشق تو زده بر قلوب مجرده
 ز جبل علم زده بر شجر ز محل دیر به بتکده
 تو چه مشعلی که ز نور حق بود اشتعال تو یا علی
 ز کمند کید بلیس دون دل هر کسی نشود رها
 مگر آنکه بسته فواد خود بخدا ورسته زما سوی
 چو کشیده خصم کمند خود همه جا نهفته و بر ملا
 ز جهات سته مرا بود بمحال کوی تو النجا
 که محال دشمن دین بود گذر از محال تو یا علی
 نه فرشته یافته در بشر چو تو ذاالکریم چو تو ذاالوفا
 نه بشر شنیده فرشته را بچنین صفت بچنین صفا
 بخدا ظهور عجایی چو تو نیست در بشر از خدا
 که تعجب است بحق حق ز تو آن قناعت و این سخا
 بطراز سوره هل اتی نکوست فدا تو یا علی
 تو که از علایق جان و تن بکمال قدس مجردی
 تو که بر سرائر معرفت بجمال انس مخلصی
 تو که فانی از خود و متصف بصفات ذات محمدی
 بشئون فانی این جهان نه معطلی نه مقیدی
 بود این ریاست دنیوی غم و ابتهاج تو یا علی
 تو همان تجلی ایزدی که فراز عرشی و لامکان
 دهد آن فؤاد و لسان تو ز فروغ لوح و قلم نشان
 خبری ز گردش چشم تو حرکات گردش آسمان
 تو که ردش کنی عیان بیکی اشاره ابروان
 دو مسخر آمده مهر و مه هله بر هلال تو یا علی
 هله ای موحد ذات حق که بذات معنی وحدتی
 هله ای ظهور صفات حق که جهان فیضی و رحمتی
 بتو گشت خلعت کن فکان که ظهور نور مشیتی
 چو تو در مداین علم حق ز شرف مدینه حکمتی
 سیلان رحمت حق بود همه از جبال تو یا علی
 نه عجب که ذوق تکلمت بکلیم نطق و بیان دهد
 نه عجب که شوق تبسمت بمسیح روح روان دهد

بروان پیر دم جوان بعلیل تاب و توان دهد
 بلحد عظام رمیم را هیجان فزاید و جان دهد
 گذرد نسیم شمال اگر شبی از شمال تو یا علی
 منم آنچرد زنده دل که دم از ثنای تو میزنم
 ره کوه و دشت گرفته ام قدم از برای تو میزنم
 بهمین نفس که تودادیم نفس از ولای تو میزنم
 شب و روز حلقه التجاء بدر سرای تو میزنم
 نروم اگر بکشی مرا ز صف نعل تو یا علی
 چه اگر مقدر عاصیان شده از مشیت کبریا
 درکات دوزخ جان گزا که رقم شد از رقم قضا
 چو مراست مهر تو مهر دل ز گنه نترسم و از جزا
 تو اگر بدوزخ عاصیان نشوی برو ز جزا رضا
 ندهد خدای ملال ما که دهد ملال تو یا علی
 نرسید کشتی هتمم زیم غمت بکناره
 بشکست فلک فلک مرا به جاره ز اشاره
 بهمین خوشم که نشسته ام بشکسته تخته و باره
 چکنم ز غرق شدن مرا نه علاج هست نه چاره
 مگرم ز غیب کمک کند یکی از رجال تو یا علی
 تو که آگه از نفحات حق بسرائری و ضمانری
 نظر خدائی و مطمئن ز بواطنی و ظواهری
 تو که بر تمامت انس و جان ز کرم معینی و ناصری
 تو که در عوالم کن فکان باحاطه حاضر و ناظری
 ز چه رو پیرشش حال ما نشود بهال تو یا علی
 بنگر فؤاد شکسته را بدرت نشسته بالتجا
 بسخا و بذل تواس طمع بعطا و فضل تواس رجا
 اگرش برانی از آستان کند آشیان بکدام جا
 ز پناه ظل وسیع تو هم اگر رود برود کجا
 که محیط کون و مکان بود فلک ظلال تو یا علی

فخر الدین عراقی

خوشا دردی که درمانش تو باشی	خوشا چشمی که رخسار تو بیند
خوشا جانی که جانانش تو باشی	خوشی و خرمی و کامرانی
کسی خواهد که خواهانش تو باشی	چه خوش باشد دل امیدواری
که امید دل و جانش تو باشی	همه شادی و عشرت باشد ایدوست
در آن خانه که مهمانش تو باشی	گل و گلزار خوش باید کسیرا
که گلزار و گلستانش تو باشی	چه باک آید ز کس آنرا که اورا
نگهدار و نگهبانش تو باشی	میرس از کفر و از ایمان کسی را
که هم کفر و هم ایمانش تو باشی	

عراقی طالب دردست دایم
بیوی آنکه درمانش تو باشی

هر حرم آقا سید رضی الدین

ظهیر الاسلام زاده دزفولی

بای تا سر محو دیدار امیر المؤمنینم
بیکران دریای مدح شاه راز و رق نشینم
من نیم چون من نیم نائی بود شاه ولایت
میکنند در وصف ذات خویش الهام این چنینم
آفتاب چرخ ایمان مغرب های هویت
سید عالم شه بطحا امام المتقینم
کنز مخفی را ظهور مقصد از آیات نورم
دایما اندر حضورم خالق جان آفرینم
قدسیان را پیشوایم طالبان را رهنمایم
قطب چرخ اهدایم اختر برج یقینم
آدم از نامم صفی شد نوح از فیضم نجی شد
شیث از اطفم نبی شد مصطفی راجان نشینم
آتش نمرود را دادم ندا یا نار کونی
در کف موسی نمودم چوب ثمان مبینم

نرم کردم آهت اندر دست داود پیمبر
 حکم داود سلیمانرا بدان از شاه دینم
 بشکنم بازار یوسف گر بر آرم پرده از رخ
 روح بخش نفعه های عیسی گردون نشینم
 جبرئیل آمد غلامم کاورد از حق پیام
 عقل کلی مست جامم مرشد روح الامینم
 بکه ران عرش یگران است اندر زیر رانم
 شیر غزمان فلک زار است اندر زیر زینم
 در قتالم کمتر آید پور زال از پیر زالی
 کیست دشمن چون بر آرم دست حق از آستینم
 بای بسم الله و پیچیده شد اسرار در من
 گرچه مر بویم ولیکن دان که رب العالمینم
 حمد را صاحب لوایم حامل سر خدایم
 حاکم روز جزایم مالک اندر یوم دینم
 نیست جز من مقصدی بر آیه ایباک نعبد
 چونکه احمد را معین هستم مراد از نستعینم
 هر که شد جو بای حق بهرش صراط مستقیم
 زانکه گمراهان و مغضوبین را از قاهرینم
 اولین مصدر منم مشتق شد از من هر دو گیتی
 از الف تا لام و میم من هدی للمتقینم
 آن کتاب بی شک و ریبم امیر سر غیبم
 گر بر آرم سر زجیبم لامکان بینی مکنیم
 پادشاه بر حقم از ابن علایق مطلقم من
 در جهان آیه الكرسی حق کرسی نشینم
 آل عمرانم که حقم بر گزیده از دو عالم
 و اهب الملکم که توتی الملک شد نقش نگیتم
 لا فتی الا علی لاسیف الا ذوالفقارم
 خواند احمد در احد از قول خلاق مبینم
 فرع عالم را اصولم زوج زهرای بتولم
 در نبی نفس رسولم قهر حق بر کاذبینم

فاطمه خیرالنسا را جفت و طاق اندر صفاتم

بنگر اندر ما آمده من مقصد از اکمال دینم

در غدیر آمد بشانم آیه بلغ باحمد

بهر عیسی سفره را از چرخ خیر المنزلینم

یدرک الابصاره هستم هم لطیفم هم خبیرم

سوره انعام را پستی قوی حصنی حصینم

از الف تا لام و میم و صادر ما میم عارف

میر اعرافم قسیم نار و فردوس برینم

صاحب انفال و ماه بدر و شاه هردو کونم

ما رمیت اذر میت وصف بازوی متینم

صف شکن اندر حنینم توبه را بردم به بطحا

حق خریدار من و سلطان خیل سا بحینم

لام و را به یونس از من یافت اندر بطن ماهی

رحمت فیاض توبه چون شفیع المذنبینم

کعبه کویم مطاف هود شد ز آنرو نبی شد

چاشنی بخش جمال یوسف اخبر جبینم

لام و میم و رای رعد از غرش رعدم نشانی

آل ابراهیم خواندم حق که میر راستینم

مظهر خاص جلیلیم نور چشم جبرئیلیم

حجر را سلطان و قتم ذکر را نعم القرینم

در اتی امر اللهم مسند نشین جاء الحقستم

گاه سبحان الذی اسری حق رفرف نشینم

جمله اسماء حسنا یم ولی در انما یم

دستگیر و رهنما یم کهف اصحاب یقینم

سلطنت بخش سکندر لنگر الله اکبر

صد هزاران خضر سیرابند از ماء معینم

کافوها و یاوعین و صاد را سردار کلم

بن عم طه امام انبیا و مرسلینم

در حرم زادم ز مادر طوف بر من حج اکبر

سوره حج حلقه بر در میزند کز طائفینم

مومنون را بادشاهم مظهر الله نور
 منشی دیوان تقدیرم امیر طیبینم
 نام من فاروق اعظم شد که فرقانی عظیم
 وصف من صدیق اکبر شد که قرانی مبینم
 طلاوسین و میم را طاس می صاف ظهورم
 میچشانم مؤمنان و شاعران و مادحینم
 ملک بی بابان و حکم مار و مور و منطق الطیر
 یافت از فیض سلیمان نبی در طلاوسینم
 علم آصف از کتاب من که خود ام الکتابم
 در قصص نور تجلی هادی للمهتدینم
 نعمة انی انا اللهم به نخل واد این
 امتحانی بهر خیل کاذبین و صادقینم
 عنکبوت غار را فرماندهم عالم مدارم
 رومرا غالب نمودم من پس بضع سنینم
 صاحب الامر که امر از من بود من قبل من بعد
 ناصح لقمان و اندر سجده میر ساجدینم
 جنک خند قرا سپهسالار احزابم بقرآن
 آیه تطهیر را شأن نزولی بر زمینم
 آل داود سبایم فاطر ارض و سمایم
 سوره یس و قرآن حکیمی تا مبینم
 صافاتم صف زده در خدمتم در پا ستاده
 آل یاسینم که صاد عرش رب العالمینم
 زمرة اهل جنان را در زمر بر خوان که آنجا
 میدهم آواز طبتم فاد خلوها خالدینم
 مومن آمد وصف ذاتم زانکه میر مؤمنانم
 حاومیم سجده را اجمال و تفصیلی متینم
 مستشار احمد در عین وسین وقاف شوری
 خوان ز زخرف که حکیم خوانده خیر العا کبینم
 از دخان دوزخ قهرم بصحرای قیامت
 جانیه آینده خلق اولین و آخرینم

از ریا آصف احقاف من شد عاد بر باد
 هفت چرخ ها و میم عشقرا افق مبینم
 کی شناسد جز محمد ذات پاک بی مثال
 نصرت انسا فتحنا فتح خیبر زیر زینم
 مرکز نه حجره افلاك و مرغ قاف قریم
 سورة، والذاریات علم را از عالمینم
 کوی من طور سنا والنجم وصف نوررویم
 قاب قوسین دنی شد رایت حق الیقینم
 شد قمر منشق چو شمشیرم که رحمان جهانم
 در شتون ذات و اطوار تعین بیقرینم
 واقعه مداح من آمد حدیدم شد مسیح
 در جدال آرم نمایان حشر را بر مشرکینم
 حب و بغض امتحان خلق شد از جانب حق
 انبیا مسبوق و من سلطان صف سابقینم
 جمعه از حق شد اشارت بر مقام جمع جمعم
 در منافق بین نشان دشمنان و مبغضینم
 هر که از من دور شد مغبون بود روز تقابن
 دهر را دادم طلاق زانکه میرزا هدینم
 سورة تحریم را بمدوح و تاج ملک بر سر
 مرکز پرگار نون لوح و قلم را من معینم
 حاقه روز و غا باشد چو آیم بر سمنم
 در معارج آن عذاب واقع للکافرینم
 پیر نوح و میرجن و انس سلطان دو کونم
 سورة مزمل مداح که میر قائمینم
 در مدثر قائم و منذر قیام شد قیامت
 صاحب ملکا کبیرا هل اتی نقش نگینم
 سید والمرسلاتم عم آمد نام ذاتم
 حاکم والنازعاتم لسنة للشارینم
 طامه کبری منم چون ترش رو در حرب آیم
 مهر شمس کورت گردد چو بکشایم جبینم

منفطر گردد سما از هیبت درگاه هیجا
 ویل گوید من برای دشمنانت در گمینم
 شق شود ذات البروج از طارق تیغ دویکمر
 می کشد اعلی بدوشش غاشیه بالای زینم
 غره صبح رخ را سوره والنجر واصف
 حق قسم خورده است کاو خوانده مرا بلدا مینم
 نور والشمس از جمال جاه واللیل از جلالم
 والضحی صبح وصالم درالم نشرح مکینم
 تین وزیتون علم الانسان واقره شام قدوم
 لم یکن را میرو زلزال زمین میدان کینم
 حاکم والما دیاتم قارعه قهر من آمد
 در تکاثر سوره والعصر را عین الیقینم
 هامزین را جای در دوزخ دهم قهار فیلم
 زبده بیت قریشم قاتل للمشرکینم
 مانع ماعون زمن یابد جزادر روز محشر
 ساقی کوثر برای مؤمنات و مومنینم
 کافرون مقهور حکم زانکه نصرالله فتحم
 سوره تبت یدا گوید عذاب مبغضینم
 قل هو الله احد را هیکل توحید نورم
 صبح را رب الفلق تا ناس من مسند نشینم
 سریا این در جواب آنکه فرموده است فانی
 «من که مست از عشق روی آن نگار نازنینم»

حالی اردبیلی

«معاصر»

صبح سعادت دمید و ولایت رسید فیض ازل یار شد نوبت دولت رسید
 درخم کیسوی یار بود دلم بیقرار بعد بسی انتظار مژده راحت رسید
 در که رحمت گشود ظلمت غم را زدود سنبل تر و انمود لعل طلمت رسید
 شعله نور شه داد بهالم ضیاء آتش آذر فسرده شعله خلت رسید
 از کرمش برگدا داد می جان فزا گفت بخور زین هلاک رخم جنت رسید
 در پس زانوی غم هین منشین با الم کاز در آن ذوالکرم صیت بشارت رسید

آمده وقت فرح دافع حزن و ترح
 روی بگلزار کن پشت به اغیار کن
 خیز بزن الصلا بر در هر پارسا
 بهر شه انما خواند رسول خدا
 وقت رجوع نبی از سفر کعبه شد
 شه ز جهاز شتر کرد بنا منبری
 دست علی برگرفت برد بیالای سر
 گفت ایبا مردمان آمده بلغ ز حق
 من بهمه مؤمنان گشته ام اولاً ز حق
 کشت علی ولی بر همگی پیشوا
 دور علی جلوه گر بر همه جن و بشر
 مژده به اهل ولا حب شه قل کفا
 خاصه بر آن سالکان در ره شه روان
 هر که جمالش بدید مهر رخسار گزید
 عید غدیر است خیز بر همه عشرت رسید
 دوره شدت گذشت نوبت راحت رسید
 باده شدستی حلال حکم حقیقت رسید
 آیه اکملت لک کز سوی عزت رسید
 منزل خم راز حق حکم اقامت رسید
 وز قدم شه بر آن عز و شرافت رسید
 تا بهمه مردمان دیدن طلعت رسید
 چون تو رسولی بگو عهد و صایت رسید
 هم بشه لافتی حکم ولایت رسید
 از پی اکمال دین امر عنایت رسید
 طاعت او مستقر بهر عبادت رسید
 از کرم ذوالمنن بر همه منت رسید
 کز کرم شیر حق لطف و عنایت رسید
 باده خلت کشید بر سر عزت رسید

ایرج هیوزا

«معاصر»

خوش آنکه او را ، درد دل بود ولای علی
 که هست باعث رحمت بدینی و عقبی
 بنه شاه و گدا ملجاء و ضیع و شریف
 ملاذ پیر و جوان مهر ب فقیر و غنی
 بهین امام هدی بهترین دلیل امم
 ستوده شیر خدا فر خجسته مهر نبی
 بدوست نازش قرآن بدین دلیل که هست
 هماره نازش الفاظ را ابر معنی
 همی پرستند او را جمیع خلق جهان
 اگر کند بخدائی خویشتن دعوی
 بدست اوست سمائی که بود در که طور
 بیای اوست شماعی که در کف موسی

وژید رایحه لطف او بعضی از آن
 بدید آمد تأثیر در دم عیسی
 شود چو چشمه خورشید روشن از برسد
 ز خاک بایش، گردی بدیده اعمی
 هزار لیلی اندر ولای او مجنون
 هزار مجنون اندر ولای او لیلی
 نسیم مهرش جان بخش تر ز آب حیات
 سموم قهرش تن گاه تر ز مرک فجی
 صفات او چه شمارم بیک زبان که بود
 بصد هزار زبان لاتمد و لانتحصی
 چگونه وصف کنم من بزرگواری را
 که کرده وصف بزرگی او خدای نبی

رضا ثابتی

«معاصر»

این گفت : بزرگ و نامدار است علی
 و آن گفت که : مرد کار زار است علی
 اما بحقیقت او نه آنست و نه این
 آئینه ذات که رد گار است علی

رضا ثابتی

از طعنه این و آن غمی نیست مرا
 جز عالم عشق عالمی نیست مرا
 گر دست دهد وصال جانپرو دوست
 بر عمر گذشته مایمی نیست مرا

مؤلف

خطابه ایست از نهج البلاغه علی (ع) ترجمه نویسنده
ارجمند آقای جواد فاضل، که از هیجانات درونی آن حضرت حکایت
میکند و ما با گفتار آن بزرگوار بکتاب خود خاتمه میدهم
مؤلف

بغدا آنکس که جامه خلافت را بر تن ناموزون خود پوشیده بود بهتر
میدانست که این پیراهن تنها بر اندام من رساو متناسب است .

او خوب دانسته بود که فلک امامت بی محور وجودم چرخ نمیخورد
و این آسیا را تا من گردش ندهم کار نخواهد کرد .

من همان کوه بلندی هستم که نهرهای فضیلت و دانش از آغوشم سیل
آسا فرو ریخته و مرغزار زندگی را که در پناه من دامن گسترده است سر-
سبز و سیراب میکند .

اما هیچ مرغ بلند پرواز نمیتواند بر بالای قله ام آشیان گیرد زیرا
شاهباز فکر بشر را بدین اوج و بلندی میسر نیست .

با اینهمه از غوغای اجتماع برکنار مانده و دامن از آن آلودگان نادرست
در پیچیدم و با تعجب رفیقان نیمه راهم را مینگریستم .

پیش خود گاهی فکر میکردم که با همین تن تنها از جای بر خیزم
و با اینکه يك دست صداندارد برای احیای حق خود دنیا را پراز همه و
آشوب سازم ولی عاقبت مصلحت دیدم بر این تیرگی خیره کننده که اکنون
افق اسلام را گرفته است صبر کنم .

گفتم خوبست درین ظلمت مواج که پیران را فرسوده و جوانان را

پژمرده و پیر میسازد و ندای وجدان را با فجیع ترین وضعی خاموش میکنند
بردبار و متحمل باشم . صبر در کام من بسیار تلخ و ناگوار مزره میداد ،
چنانکه احساس میکردم پیوسته خاری جانگزی در چشم من نشسته که
آسوده ام نمیگذارد یا استخوانی درشت مجرای گلویم را فرو بسته دمبدم
نفسم را تنگ تر میسازد . چرا ناگوار نباشد ؟ که میراث من مانند گومی
دست بدست بیازبچه گردش میکرد و حرمتی که در دوره پیغمبر مانند حریم
خدا محترم بود دیگر احترام نداشت :

اعشی همدان شعری مناسب حال من دارد آنجا که میگوید:

« این زندگی که اکنون بر پشت ناهموار شتر در بیابان ها میگذرانم با
زندگانی با شکوه و اعیانی حیان برادو جابر قابل مقایسه نیست . »
من در عهد پیغمبر مانند « حیان » مقامی شریف داشتم و پس از پیغمبر
« اعشی همدان » شدم که باید با شتربانی و عذاب سفر بسازم ولی باز هم
صبر کردم .

او مکرر در ایام حیات خود میگفت « تا پسر ابوطالب زنده است من
شایسته امامت نیستم »

ولی شگفتا، هنوز چند روزی از عمرش باقی بود که عروس خلافت را
بر خلاف شرع در آغوش دیگری انداخت ، در آغوش مردی خیره سرو
بد خوی که زندگیش سراسر اشتباه و سراسر اعتراف و پوزش بود بزحمت
با او بسر میبردند و از اخلاق ناستوده و زننده اش رنج میکشیدند راستی
این مرد بشتی سرکش شبیه بود که رشته مهار از سوراخ بینیش عبور کند
و شتر سوار را بحیرت و تردید اندازد ، اگر عنان را فرو بیچیده پره های
بینی شتر پاره شود و اگر بحال خود رهایش کند بخیره سری و تهور از
پرتگاه فرو افتد .

من در طول این مدت بر این همه محنت و عذاب جز شکیبائی چاره ای
نداشتم و مسلمانان را درین بلای طاقت فرسا بادیده رفقت و عبرت مینگریستم
تا آن که روزگار این عنصر گستاخ هم سپری شد و مقررات خلافت
بشوری افتاد .

چه شورای عجیب !

من در شورائی عضویت یافتم که هرگز در زندگی خود چنین روزی

را پیش بینی نمی‌کردم من یکتا از شش نفر کسانی بودم که همای خلافت بر-
 بالای سرشان پرواز میکرد تا بر کدام کس سایه پیروزی اندازد؛
 من با پنج نفر، هم سنک و هم ترازوشدم که در حیات پیغمبر تحت فرمان
 من، مانند سربازان جنگ میکردند و خیال همانندی من بر خواب شیرینشان
 هم حرام بود باز هم تسلیم حوادث شده در شوری حضور یافتم و در فرازو
 نشیب از آن‌ها متابعت کردم.

در آن انجمن که بجز دین و تقوی همه چیز مراعات میشد و پای خویشاوندی
 و دوستی و هزاران تنک و رسوائی دیگر هم در میان بود پس از سه روز قرعه
 خلافت بنام سومین کس اصابت کرد. همانطور که دو پهلوی شتر از فرط
 علف و خوراک برآمده است سینه این مردهم از عداوت و کینه من مالا مال
 و گرانبار بود.

پسر عموهایش فرصت را غنیمت شمرده باتکاء مقام خلیفه دست ستم از
 آستین برآوردند و خوب از خجالت طرفداران متعصب خود بیرون آمدند
 تا سرانجام باموئی سپید و روئی سیاه در جامه خون آلوده بخت رفت. دیگر
 حوصله خلافت از من سلب شده بود و قوایم را در این مدت طولانی و طاقت
 فرسا از دست داده بودم ولی انبوه مردم، که مثل یال گفتار یکجا جمع
 شده و از چهار طرف دست بدامنم زده بودند بطوریکه دو پهلوی من از فشار
 جمعیت درد گرفته بود و ازین گذشته میترسیدم دوبار کار پیغمبر (ص) حسن و
 حسین در زیر دست و پا ناچیز شوند. ناگزیرم کرد جامه شبانی بر تن پوشم و
 بر این گله گرک زده و پراکنده پرستاری مهربان و غمخوار باشم.

طولی نکشید همانها، بلکه با اصرار و تمنا دست بیعت و متابعت بمن
 داده بودند تبعیت را زیر پای گذاشته همسر پیغمبر را در هودجی زره پوش
 با گروهی مردم نادان بسیج کردند و در بصره «جنگ جمل» بر پا ساختند
 بلافاصله گروهی خدانشناس و تباهکار که عثمان هم در راه تعدی و ستم آنها
 فدا شده بود جنگ خونین «صفین» را تهیه دیدند و سنک خونخواهی عثمان
 بسینه زدند.

عاقبت کار بجائی رسید که حافظین قرآن و پیروان صمیمی من از دین
 بیرون رفتند و در ساحل نهر «نهر روان» بدست برادران خود نا چیز و
 نابود شدند.

اینان مگر نشنیده بودند که خداوند در قرآن مجید چه فرموده؟
«ستمکاران جاه طلب و فاسد در روز رستاخیز مشمول رحمت ما

نخواهند بود.»

چرا شنیده اند، ولی پرده غفلت هیجان هوس و آزردیده بینایشان را
کور و از ادراک حقایق محرومشان داشته است .
خداوند توانا سوگند که تنها غم مسلمانان و ستمدیدگان بینوا
مسئولیت سنگین خلافت را بگردنم انداخت و گرنه ، هر چه زودتر عنان
این مرکب خیره سر را بر پشتش می انداختم و مانند دنیا طلاقش میدادم
در آن هنگام باور میکردید که دنیای محبوب شما ، در نظر من ، از مرداربز
هم پست تر است .

تقدیر

هنگامی که طبع کتاب حاضر را شروع نمودم وظیفه خود دانستم از آقایان استادان گرامی ام که در راه پیشرفت خدمت مطبوعاتی و فرهنگی اینجانب را یاری نموده و هر يك نوبه خود جانفشانی و از هیچ نوع کمکی در باره ام مضایقه نکرده و حتی هنگامی که وضع نامطلوبی داشتم یکی از استادانم مرا بی اندازه رهین منت خود ساخته قدردانی نمایم.



از آقای سیدعلی مظلوم شیرازی استاد بزرگوارم که از اوائل کار زیر نظر ایشان بخدمت مطبوعاتی مشغول شدم و طرز معاملات در کسب را آنطور که مردم انتظار داشتند و دارند توانستم بیاموزم بی اندازه تشکر نموده و همیشه خود را مدیون و مرهون راهنمایی های این استاد بزرگوار دانسته و در اینجا لازم است از این خدمتی که در باره ام روا داشته اند قدردانی نمایم.



در هنگامی که از هستی ساقط شده بودم استاد محترم آقای تقی جمفری مدیر مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر با کمکهای مادی خود نجاتم داده و برای ادامه خدمت بمطبوعات تشویق نمودند. لذا بر خود لازم دانستم که از این مساعدت بموقع ایشان که موجب نجاتم گردیده سپاسگذاری نموده و توفیقشان را در امور مطبوعاتی و فرهنگی خواستار گردم.



از آقای حسن تهرانی مدیر محترم مؤسسه مطبوعاتی افشاری که راهنمای اینجانب در باره چگونگی امور مطبوعاتی و طرز چاپ کتاب بوده اند صمیمانه قدردانی نموده و در خاتمه توفیق استادان معظم را در خدمت بمطبوعات خواهانم.

احمد ناصحی

مدیر مؤسسه مطبوعاتی افلاطون

بدینوسیله از خوانندگان محترم تقاضا داریم چنانچه اشعاری در مدح
علی علیه السلام (باستثنای اشعار شعرائی که در این کتاب بچاپ رسیده) در
دسترس دارند بآدرس بنگاه مطبوعاتی افلاطون ارسال نمایند . تا نسبت
بچاپ آن اقدام گردد .

